

بسم الرحمن الرحيم

الهی غنیمت امید بکنی می
 بخندان از لب آن غنیمت با غم
 درین محنت سراسی می توان
 ضمیرم را سپاس نهادت کردن
 ز غنیمت هر روز به روزم بخش
 ولی دادی ز کوه هر کج در کج
 کنش و می نماند طبع مرانعت

کلی از روضه جاویدنهای
 وز من کل عطر به دور کن و غم
 به نعمت نامی خویشم کن شام
 ز با غم را ستایش منته کردن
 به اقلیم سخن غیر و ذم
 ز کج دل ز با غم کن سخن سنج
 به طر کن ز منکر قاف موقوف

ز سوزم خامه را حلقه زبان کن
 سخن برین و سوزانی نمی نماید
 درین سخن نامه سبزه زبان
 درین باوه تاوز وند وند
 بهیم بخته زین بزم خامه
 با جامی برین سر ساری

ز عظم نامه را عبرت فان کن
 دران نامه بجز نامی نماید
 نمی بایم صدای زان زان
 نمی نماند تا کرد و در میسند
 که باشند بر لفسن زان باوه جام
 ز صاف و ویر و پیش آرا بکار

در وصفه ای فرماییم

بندهم آنکه نامش هر جا بنیاست
 ز باری کام کام از نام او نیست
 خود باز و نموده و سیر روی
 بی آن موز با زان نه کرده
 توی التی زنی بنوم و انا

نمایش جوهر رخ ز با نیاست
 شمع سر حشید انعام او یاست
 هزاران بخته بار یک روی
 زودند ان نشانه را نه کرده
 توانی ده مرغا توانا

در این کتاب است تمام حقایق
 و در این کتاب است تمام حقایق

قلب را زدن بمن از روزی که چشم
سخت ساخت خف مرغ و بار
تجافم غنچه گل را نماند پویند
نصیب یافت عروسان بهار می
بلندی بخش مرصع بند می
گزاره آه ز زندان فصیح خوار
افس خلوت شب زده وار ان
ز بحر لطف او ابر بهار می
ز کان جو و او باد خزان می
ز شاد رخ پر شکوه کاف شکوفان
و جو و شو و زدن آن تابست
گر از نور شد و دم دارد زمان می

مهر و تابش از چشمه مهر و زده
فر از بر باد و عیش و طرب
ز گل ریشا به گلین گلین بند
قیام آموز سرو و چو بریا بین
به پستی ایکن هر خود بستند می
طاعت کبر بران رویا کار
رفیق روز و محنت گذاران
گذر خار و سمن را آفتاب می
گذر نش چمن را زلفانی
ز قهرش زهر عیش تلخ حنان
که دزد زده اندوی نور تابست
نشد و جز غمنا بود و شان گوی

ایستاد

۴۲

چو بن و بر نفس از نعلین نمان
نه در دهنی شباهت زوری گزین
ولی هر یک جو گوئی از جنس خاک
یکی در غرب گشتی غرق کرده
نشده گرم از یکی نه کام روز
یکی حرف سعادتی نفس سپهر
چنان که بلند در منزل بریدن
از هیچ راه شان فرسودگی نی
چه داند کس که چیدین در چکارند
عنان ناماکی بدست ملک سپاری
خلیل آساید ملک بختین زن
کم هر دو هم ترک هر شکلی کن

در در نعلین چو جلالش نمان
مقصود چو جلالش نمان
بجوکان از ادوات گشتی رختین
یکی از غرب رود در شرقی
یکی شب را شده نه کام روز
یکی سر رشته دولت گشتین
کزین جنس تیار نو آرمیدن
سپاه راورد و بجا سووکی نی
همه تن رو شده رود که آرند
هر یک روی نذر آب ابری
نوامی لا احب الا خلین زن
رخ و جهت و جوی در یکی کن

کما یفعل فی الدنیا و الدنیا کما یفعل فی الدنیا
 و لیکن نقشه بی رانست و لیکن
 که با ششدهشهار نقشه بی
 میاید فی فلترن یکایف رانست
 برون از قاب نیکو بر شستی
 از حال خستیدن غافل غالی
 بصانع چون نه مشغول خاطر
 فباس کار که از کار بردار
 سرخو کار نو هر خراب کار گزینست
 و زو جو ختم کارت بر حادث
 و بر من حاجت ماریتمالی
 خداوند از سستی ساده بودیم
 از بیم سستی ازاده بودیم

زهر خورده بدو و در وقت
 بر اشکات و خود او که خوابست

کما یفعل فی الدنیا و الدنیا کما یفعل فی الدنیا
 که از ادوات و ادواتی که

نیست

تخت ازینست ما را نیست کردی
 ز نسف ما توانایی را ندی
 فرسادی عیار و من کنایی
 میان نیک و بد تخطا کردیم
 ره فرمودنها کم سپردیم
 تو نگذاشتی ز دست و رعایت
 چو آن نور از تو گیرم بپوشی نیست
 چو دانا همچو نادان گفته غرق است
 ز دستهای نفس ناخوش آنک
 در آن تنگی که ما بشیم آی
 از آن ره دان نوی درگاه

بعبودت من نیست بپوشی
 ز تو نه توانی از ما نهایی
 با مروتی فرمودی عطا
 یکی از ما که نفوذ کردیم
 بنا فرمودنها با نفس خودیم
 پوشیدی ز ما نور و رعایت
 چه حاصل ز آنکه از ما کوشی نیست
 ز دانش ما نادانی چه فری است
 کن بر باره حسن عمل تنگ
 ز رحمت سوی ما کنی راهی
 با جان بر برون همراه ما را

مناجات و مرقم کنه خود

ز ما کوشیدن خود در خشم
 به توبه و کوشش ما بشیم

[illegible]

کلون دهم این بهشت
 بهشت بودیم باز کردی
 بوی خوش خودم سر بلند
 کشیدی سرم چشم راه بنم
 تو لم را ووق یا و خوش دای
 این دی لغه خوش ورد دایم
 تم از خوردن کار بخش کشیده
 بر افیم سخن خبر و بهم ده
 زبان من زبان من کردن
 ازان پیش آدم خوردن و جری
 چون کلمه زان بخت دین کش
 در آب و گل برودن آورده نو

زینب بنت جحش

بهر هم پندارند و هر چه می بیند
کل کانهای من کبر و کبر
چونچه بکند لم گردان در بین
دین ره حاصلی خربکدلی است
سینید بسته بکینو خیزد آن
چو خوشه پرور و صد و ده در
چونچه بکند آمد رست از بی خار
کنده من اگر از حد پر و نشت
اگر باشد و و صد خرمن گنایم
اگر باشد عصیان صد گناه هم
بهر کل رخ که ابدم سرخ وید
خیال روی او از دیده نویسم

بهر هم پندارند و هر چه می بیند
کل کانهای من کبر و کبر
چونچه بکند لم گردان در بین
دین ره حاصلی خربکدلی است
سینید بسته بکینو خیزد آن
چو خوشه پرور و صد و ده در
چونچه بکند آمد رست از بی خار
کنده من اگر از حد پر و نشت
اگر باشد و و صد خرمن گنایم
اگر باشد عصیان صد گناه هم
بهر کل رخ که ابدم سرخ وید
خیال روی او از دیده نویسم

نیکو گوی و بی بیجه چرخ
 در پیش چشم من دردم نه
 ازین نو و نو در چشم من بودی
 در بخت من و در عالم خرم
 محمد گشت نام چون نامور گشت
 خطا لوح عدم از آن حرف چنگشت
 نو اند شد از سر حاش انگشت
 چو با آراست از خلق از ان گشت
 چه نامست اینک در دیوان سنی
 از در حرف زبانه چون سر آمد
 چو نام انیت نام آور چه باشد
 مکره شد از عالم نسل آدم

سر شک آبی بر روی کارم بود
 بهین اس آ بودیم ناخامب
 از سان از من به پیغمبر در روی
 در بخت من و در عالم خرم
 از پیش حلقه کوفه کمر ساخت
 از آن سر حلقه ملک و ملک شد
 خرد با حلقه و انشع حاش انگشت
 سر دین بر و در آن شد با جان
 بر و مکرفته نامی پست سنی
 دل و جانم ز لذت بر حلقه
 مکره تر بود چه از هر چه باشد
 مکره تر و پست از هر مکره

ص

درین دیر مسدود است روشن
 عشق رفته از پشت گشتن

زبانه چون او حرف سر آمد

بود

خدا بر سر روان سرودار بن او
چرا دم در ره هستی قدم زد
رجویش گشتی راه مفتوح
قبل از دی نصیم یافت گانش
مسح از مقدم او مزده کوئی
مبصر جلالتش از کفایت رسیده
و رآن وادی که صالح ناکش
ز بسنان و فغانا ده سردی
قدش را پایه گردون خرامی
بیا لایه بیان چهره سجایش
چو م را بر سر تیر اشارت
دو نون کدو میم الحلقه ماه

دی

بر سر

شد

دختر بن خمار خست
ز مهر و زلفش زلفش
بر روی راه برون گشتی
بروشد خون گشتان خون
کلمه از شعل او شعله جوئی
علام بود یوسف زر خزیده
بیا و محبتش با فقه خوش بود
ز مایع اصطفا رخ تدر و می
بش با به بحی العیال
چو زین بنده آفتابش
دوازده سبانه معجز نبارت
چهل ساخت شست او و پنج

لیون

نماز بر سر پشته و چشم بر خورشید
بجای زمین و در میان کوه و دریا
چنانکه هر دوای رسایم از او
در پناه بود و برتر بایستاد او
مسترا بود از جان پاک باب
ملک بجزان زمین شد سایه و بارش
بسک از دست دشمن جان او خند
اگر چه کور شد زان چشم هر خام
و مانعش بود از دور حقه پر
یکی و نبار بود از علم و در تنگ
چون شد معیار او آن تنگ کاری
پنی دیوار ارجان بود کاش

نم زده خطش بر سر فرو افتاد
نسخ بر نورست و انجیل
چنانکه هر دوای رسایم از او
در پناه بود و برتر بایستاد او
مسترا بود از جان پاک باب
ملک بجزان زمین شد سایه و بارش
بسک از دست دشمن جان او خند
اگر چه کور شد زان چشم هر خام
و مانعش بود از دور حقه پر
یکی و نبار بود از علم و در تنگ
چون شد معیار او آن تنگ کاری
پنی دیوار ارجان بود کاش

ز کلک

جهان را
هر دوای

از آن

نم زده
منتهای چون

رد

سر تاج پادشاه

نور

مصاد

ن
دو بار

کجا در راه دین و دوازده ماهی
و دای جان جامی و کرد و آید

ور و صف سراج

ز د و لتهای روز افزون	نمی و پاخه صبح سحوات
ز نور او برانی بلبه البدر	ز قدر او تنهایی لبته افکار
بیاض غره اش نور علی نوز	موانی طره اش خلبت و نور
لبکش حیدر سبیل شانه کرده	چو آبش اشک شبنم دانه کرده
بسته در جهان درهای انی	عباس سوابت جرخ سیار
کوزن و شیر با هم رام و روی	گرفته گراگ و میش آرام و روی
کر زبان ریز محنت زو شایب	طرب با خون سوختن اندولب
سرای آفرین از آفرینش	و این شب آفران اهل منش
سوئی دولت سرای ام و فی	چو دولت شد زده خوان نهانی

بایک

ن
بخت

بدره چشم کس این چرخ بخت
بدره چشم کس این چرخ بخت

بخت بخت بخت بخت

8

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

سج راه عشق کز دم افکند

پیش پیران سحران

و...

و...

و...

و...

چند بر زمین خوش باد چایی | برنده کعبه بود از رخ عایی

چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج

چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج
چون که در عالم کلاه پنج

حلقه

حلقه

زبانکش

باین خیم و به بالای او شکست
ز کفن بر تر است آن دوشین
منه جامی ز صد خود بردن بی
درین منهد ز گویای مزن

باین خیم و به بالای او شکست
ز کفن بر تر است آن دوشین
منه جامی ز صد خود بردن بی
درین منهد ز گویای مزن

ایضا در نعت پیر میرزا

ز سحری بر آمد جان عالم
خدا آخر رحمة اللعالبی
ز خاک امی لاله سیراب رخیر
برون آور سر از پر و مانی
نسب از دوه مار از روز گردان
بن در پوشت عنبر نوبی جام
فرو و آو ترا سر کسول ترا

ز جسم باین الله پیر جسم
ز محرومان چرا غافل بینی
چو ز کس خواب چند از خواب خیر
که نوی تست صبح زنده کانی
ز رویت روی ما فیه و گردان
بسر بر بند کا نوری عا
لکن سایه بیا سر و داندرا

سجده سجد سجد سجد سجد
بانی عید و عید و عید و عید
تو عید و عید و عید و عید
بوسه بستی ز بانی آن و گنا
اگر چه عرف در بانی کن احم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی
عوض آن که گزیده سلطت بهیم
مسجد سجد سجد سجد سجد
سوی منبرت ره بر بخت
بپای هر ستون فدر است کردیم
بر و روضه اب کشیم گناخ
ز دیم از انک ملک چشم خواب

شماره پاک از رشتنه جانهای کن
خویش از فغان بپوش تو خنده
خویش خاک ره بوسان ندیم
بخت بداری دلداد و گنا
نموده خشک لب بر خاک راهم
گشتی در حال لب نشکان نهای
به به که گزیده سلطت بهیم
چراغت را از جان پروا ندیم
ز چهره پایه اش در زرد که فتم
مقام بهسان و ز خواست کردیم
ولی چون بجزه سوراخ سوراخ
حرم بهسان و روضه اب

در این کتاب
ضمیمه است

کمی به نیم ازان ساحت غباری
ازان نوری سواد و پدید آورد
زوانغ از دوست مبادل خوش
کنون گزین نه خاک آن حرم است
بخود در ماده ام از نفس خود را
اگر بخود لطف رستباری
قصای افکند از راه مارا
که تخت از یقین اول جانی
خوچول روز رستنا خیر خیزد
کنند یا اینهمه کمرای
چو چوکان سرافکند آور می
بحسن استقامت کار جانی

کمی به نیم ازان ساحت غباری
و نهان و پدید آورد
ز دوم از اول بهر
محمد الله که جان انبیا معصوم
بین در ماده چندین نیکی
ز دست ما باید سج کاری
خدا را از خدا و خواه مارا
و به انکه کجا چون ثانی
بانش آبروی ما نبرد
اگر از ان شفاعت خواهی ما
همیدان شفاعت امنی کوی
الطیلس و کبریا بد معنی

در این عالم است که هر که را

در این عالم است که هر که را

را و پیاپی راست
نیکوین موج از حیدان
چو قهر از قبا ی شای آمد
نفر آنرا که لطفش تنها کرد
زور و شمش هر کس را نشانست
جهان باشد بچشمش گشت زاری
از آن دانه که ز آدم بنا کام
هر ازش مرزعه و زربانست
درین مرزعه نشاند تخم خود و آن
زین بانشکب گشت خاکست
و در نوک ملک خوابه است
نزد افش هر یک از قشیدان
نبدیم ~~عبدالله~~ ی آمد
به به که خرنه بودش فبا کرد
برای خوابگی و ربا گشت
منی خواهد از آن هر گشت کاری
ز بسندان ارم آمد بدین دام
که ز او رفتن راه بهشت است
و در آن عالم سده انبار خانه
گشت خاکش اندر چه گشت

ز منت خاک کا نہ راہ سپند
اگر شبیر و کر فغور بن است
بهر جا افکند طرح زراعت
اگر اند نبول تمیش مسمیت
خبر من گوئی او فصل چون
فلک این که کواکب در میان
همه سخا بخش چون و امری مسلم
گو اگر خاک مرکب بیسط است
کجا می بهره در شد از فویش
کجا روح اعظم زین چه باشد
مقام خواجه بر از کجاست
دلش بحریت ز اسرار کجاست

بدان دلش کی جز او نیست
بر و در من و در من و در من
برسم کا و ما و از و در من
نمود کا و زمین و آسمان جنت
ز نور آورده کا و از برج کوه
ز خرم این یک غزاله
بدان مانده که گوئی روح اعظم
بجمله فیض احسانش محیط است
ز تو سوی فعل آمد کمالش
بخردم وی این سخن چه باشد
برون از خد نوری و بیانت
ز او بد فطره از ما سجا هی

بیشتر از آنکه از دین و دنیا
و بسبب مراد و بهر چه
بنی چند که در قید یکی است
سوده روی و در بالا و نیست
گند و رستی او خوش را گم
چو گوید و نظره اندر بحر غلظت
خوش آن مانی که بر بحر خاک او بند
هم بر پایه از سر مایه او
سبا و اساطیر او از جهان دور
سبب عمر آخر اگر ملک کنش
خصوصاً عمر نرزد آن نامش
درین زلفه کون کاخ زنده

بیشتر از آنکه از دین و دنیا
به سبب مراد و بهر چه
وزان در رنگ نی اندکی است
او بسیار و در کم هر چه است
بند و از دینی چشم تو هم
از بحرش کی بود امکان تمیز
دل و جان بسته نراک او بند
هم در نور محو از سبب او
بیشتر از دین و دنیا
بیشتر از دین و دنیا
مفضل و از اخلاق که بیش
بهم کی از نوم مفضل و از خود

ز فقهش

جهان آینه مصفوفشان بهر
در منج پادشاه دین
جهان کبر چار و اوج و چاه
نور انسان درین شخص معین
در بن عین آنکه چون انسان عین
زیر این خمیده طاق مین
خوشا چشمی که پناهی از و پنا
ملک صد چشم دارد و دوزخ او
ز روی اوست روشن چشم عالم
بخش خلق و موهبی لطف بی عین
در اصلا بن کرم رسم قدیم است
سر و کر از کمال خوبی او

خلق

جهان چو نور نیر از منور
در منج پادشاه دین
بود شخصی معین عالیشان
چو عین با عره بنما عین
جهانی مروی سلطان حسین
در و چشم است از و دست پنا
چو پناهی توانایی از و پنا
که چشم کند منور لکه
به روی خلق او خاک جو آدم
بود پوسف در بن مصر ملک
که بم ابن الکریم ابن الکریم است
کند پسر ملک معقوبی او

لکن

نکستند به سحر و جادو و...

و دود سحر است از سحر و جادو
به پیشکش کردیم مستعدان
نموده اند از زشتان مرغ
چو گشتند برین تختش بر تو افکن
دودم یک برف اگر چه نجاست
بقای او تنای نیکبایست
ز عدل او بوقت خواب شب بکمر
ز شب کردی چو باید کردی
بی جذب محبت مجمل باز
درخت یش بر شاخ برون
گند شیر زبان ملک گشای

نکستند به سحر و جادو و...

نکند سحر سحر از هر جوی
خروشان باشد از دکان
نهیست مرغ خود خورشید و مرغ
بیا تو اگر ده خورشید روشن
بقای از مرغ او یکدم حدایت
ندید روشنی با نری است
گند قطع ملک از غنچه چرخ
نکند از دود پیشش گرد با نس
خود غلاب مرغ تیر پرواز
اگر شاخ کوزنی را کند بند
به چرخ بخشد از بندش رمای

کهنکاه بداند بن سپاس
اگر یک تن بدو چون مهر اول
نبا بدست عور از دوع بر هیز
چو صبح آشی که لطف او بخند
چو برق آشی که فیرش بر فرو
خداوند ابر بران جوان تخت
ز بر بای تخت شایسته باد
علک در جبر او در جالوتی
خواب آ باد عالم باد معمور
بخشیم آنکه چرخ آید مطعش
ز نام او عجم چون شد مشرف
جهازانامندی است بسنی

بود ز راهی که بهیچ
ز مشهوری بهیچ بهیچ
که در طشت دزد او بهیچ
چو طاعت ظلم زانجا رخت
بیک نعل جباری را سوزد
که ناست آسمان جبر و زمین تخت
نبارک جبر طل آهیش باد
زمین با تخت او در خاکبوی
با و لا و کرمش ناموم
زمانا ناج سر نام بدیش
نوراف عرب با و اموت
مبا و این نام پاک از لوح سستی

دیر کشید و از پست و پستی
 نهاد پست و پستی و پستی
 به این جهان که آمد خالی از دور
 نه چنان خوشی که زین نوح باد

چون شد پستی و پستی و پستی
 می کرد که روی نقش نامش
 ملک باس نمی را پر فرح گز
 بدش چون نام و ابرم پر فرح بود

در میان طغیان و غوغای
 آغاز کتاب کرد چو

۱۵

و این خلوت که هستی بی نشان بود
 و جو بود از نقش و روی دور
 محال مطلق از بند مطلق
 دل را شام می و در خجسته غیب
 نه با آینه روشنی در میان
 صید از طره اش کشته ناری

کنج نپستی عالم معیان بود
 ز گفت و گوی مای و نوی دور
 بنور نویس هم به خوش طاهر
 مبر از است از نهمت عیب
 به ز نقش را کشیده دست شام
 مزید چشمش از سرم غبار می

نخستین بار بکنش سپهر شبنم
خوش سوده زمر خطی و خالی
نواهی و لبر می با خوشی میشت
ولی زانجا که حکم خوهر دوست
نگور و ناپ سوری نه ارد
نظر کن لاله را در کوهستان
کنده نشن نخه کل ز پر خارا
ز او چون معنی لغو خاطر افتد
نبار می از خیال آن کد نشن
بهر حاجت حسن با پیش نهادست
برون زد و خیمه ز اطمینانست
زهر آینه بخود بخشد و روی

بند چشم از این جهان بکن
نه به به چشم از این جهان بکن
قمار عاشقی با خوشی میشت
ز پرده خوهر و در بند خوشت
چو در بند می سرانه و فزون
که چون خرم شود فصل بهار
حمال خود کند زو آسکار
که در سلک معانی ماور افند
و بی پروا بکشتن با نوشتن
نخست این چنین از حسن ازل است
نخلی کرد و بر آفانی و انفس
بهر حاجت است از روی گفت و گوی

این کتاب
 در بیان
 عشق و محبت
 است

چشم
 چو نیکو نگری
 بر شکست
 خوش روح

قوی و نامی و این نوشته
 ملا تا در غلط نامی که کوئی
 که همچون نیکویی عشق پیوسته
 نویسی آینه و آینه آرا
 چو نیکو نگری آینه هم دوست
 من و نور میان کاری نداید
 خوش گین قصه با یانی ندارد
 همان بهتر که هم در عشق حبس
 نفس میان نصیحت عشق
 ولی فارغ زور عشق دل نیست
 ز عالم رویت آید و ز غم عشق
 غم عشق از دل کس کم مباد

این کتاب در بیان
 که از سر بر زوده و در
 نویسی پوشیده زده و
 نه تنها کج لب گنجینه هم دوست
 چرخ پیوسته بنداری ندانیم
 بیان اوز یا ندانی ندارد
 که بی این گفتگو هیچ و هیچ
 سخن و سامه آمار نظم است
 این سحر و سحر آب زکلیت
 که باشد عالمی خوش عالمی عشق
 ولی عشق در عالم مباد

فلک سر گشته

نعلت برکنند در جوی
 سپهر چون در چرخ
 ز کف بر کف و سستی
 از بخت چون نری از دست جام خور
 هر که از غافل و فورا نه رست
 نه نامی مانده از ایشان فی ثانی
 با مرغان خوش بکمر که سهند
 چرا اهل دل ز عشق آف نه گویند
 به گیتی که چه حد کار آرمایی
 من با ز عشق دو که چه محاسبت
 موح اول الف با تا ذانی
 شنبدم شد سرمدی پیش مرئی

چنانچه فرموده اند زنا و زانی
 بخشیدند و زانیان را بخشید
 و اگر کسی را خود پرستی
 که او را در دوزخ عالم نام بردی
 ولی از عافیت بچکانه رفت
 نه در دست زمانه وستانی
 که خلق از ذکرا و انبیا پسند
 حدیث میل و پروانه گویند
 همین عفت و دما از خود را بچای
 که آنرا بهر حقیقت کار ساز است
 ز قرآن و رس خاندن کی توانی
 که باشد ویران کنش و سگری

Handwritten signature: *W. H. H. H.*

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کسی بی جام می کشد
بیاری چه عجب

کینا پادشاهت از جامی
ولی باید که در صورت نهانی
چو خواهی رفت در منزل نهانی
بگوید اله که تا بودم درین
خود اید نام من بی شک نیست
چو ماورایم بستان نهانی
اگر چه منی من اکنون چو نیست
به بری و جوانی نیست چون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی
به در عشق بازی دهستانی
بکش نقی ز ملک نکته زاپس
چو از عشق این صدا آید گوشم

برو عاشق تو به جامی
و زین جام به جامی
باید بر سرین است
براه عاشقی بودم شکست
به عشق عاشقی تا غم برید
ز خو خواری عشقم نبرد او
هنوز آن ذوق نبرم در نبرد
و در بر من و دم این خون عشق
سبک و می کن و در عاشقی میر
که بشد از تو در عالم نشانی
که چون از چاروی ماند بجا
باستقبال بر و ن رفت گوشم

بیان کنم

[illegible]

همه زان چشمتش کند بی رانی
ز مذبح دهنش سس میا بانی
بگذره بر هر محم در داند کوی
کند خاطر بسختی اش آنکس
کی لب را نشاط خنده آرد
از دهنش دلباز دهنه مندان
چو این شان آبی منم از روی
بدین می نعل کبری ساخت بهم
و هم از دل بر دهن را ز نهارا
کهن شد دولت شیرین خسرو
سر آمد توبت یبلی و مجنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا

همه زان چشمتش کند بی رانی
ز مذبح دهنش سس میا بانی
بگذره بر هر محم در داند کوی
کند خاطر بسختی اش آنکس
کی لب را نشاط خنده آرد
از دهنش دلباز دهنه مندان
چو این شان آبی منم از روی
بدین می نعل کبری ساخت بهم
و هم از دل بر دهن را ز نهارا
کهن شد دولت شیرین خسرو
سر آمد توبت یبلی و مجنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا

قصه

[illegible]

جس جس چیده آن خرم سخن براند
 نه باشد که ربا او گمان مدخل
 بهایی به جز ناگاستی است
 و کرد خود گوی آفرین است
 خیزد به استخوان زین علم زد
 غمزدان چراغی دل فروغی
 چو از دیبا که دوزشت زیبا
 ولی و دیا نومی ز بخت نشاید
 کش از لکونم کل ریکی فراید
 نه چند دیده زان خبر برده حال
 حجابش از هم خوانان فروزه
 نه اول یوسف نانیست خوانند

از آن صاحب قلمی که در
کمال و اوج ادب و علم

زیستگاه محراب
و بی یوسف خجری

نوزاد عالم بخان من ز بهی
ز طغی مایه پری عشق در زید
بس از پری و عجز می نانوایی
بجز راه و فانی عشق سپرد
درین نامه سخن برانم زهر یک
بهر نقدی که از ایشان خرج نام
شیع دارم که گیرانم شکری
متابد نام سان بر روی من
بدوز چشمم اگر چند خطابی
بعذر بسع در اصلاح گوشت
درستان شمع حمال یوسفی
کهرنجان در بای معانی

نوزاد عالم بخان من ز بهی
ز طغی مایه پری عشق در زید
بس از پری و عجز می نانوایی
بجز راه و فانی عشق سپرد
درین نامه سخن برانم زهر یک
بهر نقدی که از ایشان خرج نام
شیع دارم که گیرانم شکری
متابد نام سان بر روی من
بدوز چشمم اگر چند خطابی
بعذر بسع در اصلاح گوشت
درستان شمع حمال یوسفی
کهرنجان در بای معانی

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

چون بخت از او نماند

صورتی که در آینه
نمایان شود

نمونه

چو بخش طالع صبح سعاد مست
همه غیر این از پیش و از پس
همه از روح قدسی بی کم و کاست
در بن محراب که خورشید پندل
از آن جا به جمال آو محبتند
که بار بایست درخت از گلشن گیسو
بر و این بر نه دولت جرات
خطاب آمد که نوز ویده نشن
ز بستان معنوی تنها نیست
ز تیوان بگذرد ابوان چاه
ز بس خوبی که بر رویش عیانست
کند روی نرا آمینه داری

از طاعتی محرابی در غایت
اعلم بر کشیده آه چوب
نکند غافل تسبیح و تهنیت
ممنوای تعجب ز پر لب زانند
تماشاگاه چشم روشن نشین
جمال و جا به چندین از کجاست
فرح بخش دل غمیده نشن
ز صوامی خلیل الله غزالست
ز من مصر به تختگاهش
صلواتی بر خویان جهانست
بخشش ز آنچه در کنجینه داری

مجلس نیکوکاران و روحانیان

مجلس آموزش نبوی بنام

و بعد از این سخن کرد منضمی و این

چرخ از دوق فرزندش

2

170

سید بن ابی موسیٰ بن جعفر بن محمد بن ابی
حسن بن ابی موسیٰ بن جعفر بن محمد بن ابی

بجنت بہر دوزخ ہو رہا
اک عالم کہ جس نے دنیا

[illegible]

مجلس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وہ کہتا ہے کہ ابھی میری عمر آٹھ

طریقہ تفسیر

صفا شریف دہلی پبلشرز نوٹس

چونکه این روش موجب بد قرار

جو نہیں ہر کل رہیں و عاقبت

100

10-11-12

در مدح ارسطو بنیاد کتب

اسی درجہاں اللہ وہ رب
کائنات کا بے شک بانی

فصل در بیان احوال و حال

زمستان انجمن بازانند
 جز آدم رفت زین محراب است
 جز او هم رفت گرد آغاز و پس
 چو شد مدریس و ریس آسمانی
 طوفان فنا چون غرق شد لوح
 چو خواند و خوش شد بکین برآفاق
 ازین بامون شد آواره کعبه
 چو یعقوب از عقیق بن کام و نم
 اقامت را بکنعان محل افکند
 شمار کوس بندش از نزد پیش
 بهر بردن ز پوسف بازده و است
 چو پوسف بر زمین آمد ز ماور

زمستان انجمن بازانند
 چو شد مدریس و ریس آسمانی
 طوفان فنا چون غرق شد لوح
 چو خواند و خوش شد بکین برآفاق
 ازین بامون شد آواره کعبه
 چو یعقوب از عقیق بن کام و نم
 اقامت را بکنعان محل افکند
 شمار کوس بندش از نزد پیش
 بهر بردن ز پوسف بازده و است
 چو پوسف بر زمین آمد ز ماور

به توفیق و در بخت و سدا
 به تفصیل سبب و سبب
 به ششم و اقصی است
 همانند و نوی چنانی و در

بهر شب خفته چون جان و بدن
بهر دم آرزوی روی او دست
ز یاد کس در دل نمکین نیافت
چنان بخواست آن ماه و لاف
خواهر گفت سگای گز مهر و زری
ندارم طاقت دوری بوسف
نخود نگاه راز من فرستش
ز تعجب این سخن خواهر چو شنید
ولیکن کرد با خود جلد ساز
بگفت ای سحاق بودش یک کمر بند
کمر بندی که هر دستی که بستی
ببوسه از غور و دور بد کرد

بهر شب خفته چون جان و بدن
بهر دم آرزوی روی او دست
ز یاد کس در دل نمکین نیافت
چنان بخواست آن ماه و لاف
خواهر گفت سگای گز مهر و زری
ندارم طاقت دوری بوسف
نخود نگاه راز من فرستش
ز تعجب این سخن خواهر چو شنید
ولیکن کرد با خود جلد ساز
بگفت ای سحاق بودش یک کمر بند
کمر بندی که هر دستی که بستی
ببوسه از غور و دور بد کرد

[illegible]

بیا که گاهی نشسته فطرت از آتش
 نبرد از میانش چپ بکشد و
 بدو حکم شریعت از چپین بویزد
 گزنی هر یکی را از آن تو هم
 پس آنکه در دوزخ کس روی کردی
 گمراه از میانش چپ بکشد و
 گزنی صاحب کمال از سپهرش
 چون که آگاه بودش سوی خانه
 ز دبدارش خستی و بده بر دم
 پس از آنکه چهل حسرتش از دست
 زود نماند و دیگر روی بر پشت
 بیوسف بود هر کار که بودش

پیش رو

پیشانی و او را در
پیشانی و او را در

بی هر جا که انسان می رسد
چون کمانچه حسن و لبر می بود
می بود از سپهر آشنایی
نعمه صیانت روشن آفتابی
مقدس نوری از فید چه و چون
چه میگویم چه جای آفتابست
چو آن چوین درین چون که آید
بدل محبوب اگر مهرش نهاند
ز انجای که رنگ حور و صین بود
ز نور شید رخسار او دیده نابی
چو از دوران غم عشق آورد زور
در صفت با زینا که مغرب از طلوع آفتاب

که میزدن کمانچه حسن و لبر می بود
از و کون و مکان
که از وی بر فلک انگه
سراز جلیاب چون آورده بود
که رخشان چندانش انجاست
بی رو پوش کرده پوشش نام
و کر کردنش بجای جان آید
مغرب پرده صمت نشین بود
که قمار خباش شد سحرابی
از زو بکان نباشد عاقلی
چو با شمشیر از زو بکان

بر فرش موسی و ام موسی بن
تراوان موسی کافی کرده باشد
زرق او و و نیمه نامه راول
فرو و آد بجهت زلف عن سامی
و و کیویش و و سندی و می برین
فلک در س حمالش کرده بغین
ز طرف لوح سیمیش نموده
ز حد نون او تا حلقه میسم
بر بر آن و و نون طرزه و و صا
نموده بر الف صفا و اما ترا
سند سیمیش عیان از لعل خندان
ز لبستان ارم رویش نموده

برو تا پیشک تریش از نخلستان
نما حیدر نشسته و یک بر سر
از و با نامه کاری سیمیش
نکته شایخ کل را سایه بر پای
ز شمشاد سرا و از شمشاد
نهاد و از پیش لوح سپین
و و نون سرگون از مشک عوده
الف و ارمی کشیده سخی از سیم
نوشته کلک صنع او سناوش
یکی و ده کرده و آثوب جها ترا
کنده میسم را عهده بدندان
و و و کلک شکفته کوته کوته

کفایت است ده هر محنت اندیش
بدست آورد و دشمنان فلکها
ولی از ناخشنو سپهر خیالی
همیچ انکشت هم را بدو چسبه
میانش عویس لب از موی بخی
نبار سنی کمر از موی سبز
شکم چون شسته فام کشیده
سرخس کوهری اما سیم سوده
بدان نرمی که کز افش و شست
ز دوست افتاد ز رخس خمش شو
قدیر نافت نابالای زانو
زاده در حرم آن حرم کامل

بها و بهر می سپهر
زوده و سپهر بدو
ز زوده بر سر بدو
ز زوده پنجم را کرد و رجب
ز بار یکی بر و از موی بیگی
کزان مو بود پس هم شستن
ز می و آب نافت او پذیرد
چو کوی کز کمر ز بر او فتاده
برون رفتی خیمه آساز انکشت
بیا و سیم دست افتاد نشنو
کنویم هیچ نکته گفته با نو
حصار عیش اندیشه را راه

نمیدانم که در این دنیا چه هست
بنا بر محبت و حسن خلق
میخواهی بود نمود آینه را در
آنگاه آن آینه هم زانوی او شد
قدم در رختی نیز از ساقی گشت
چنان بودی خورق حبیبی
که گر بر چشم عاشق کردیش حای
نداشتم از زرد زبور چو بیم
زبور خود که وصف آن بری کرد
پراز کوهر مبارک افسری داشت
و در دلتش که بود آویزه کوشش
اگر کعبش کوهر ز کوه دین

عبا ی حسن را بیم تو نیست
ولی از بیم حریف نور مسدود
و رآه از او بپیشش فراتر
که نفس تو را باب از روی او شد
چو او در رختی که حق صاحب قدم
قدم از پاشنه ناچسبی نازک
شدی بر آینه زانش کف پای
که خواهد بود فاسد هر چه گویم
که زبور را حشاش زبوری کرد
که در هر یک خراج گنوری داشت
همه بر او از دل و جان نظر او بود
شدی گنج حواهر حبیب دین

بوی شیرین هم از او نشیند
نخ دولت در آن دیند

سر مع نومی بند من گزین بود
نیکو لطفش گزین بایر دوست
نیارم پیش این از ز خبر داد
همی در غنوه مسندش پیش
همی در صیوه ایوان خرامی
بهر روزی نومی کاغذ به پرف
بیک پیش و یاده سر نشوده
ز با بوسی سران و هن گشتی
ندادمی دست خبر پیش را
همی سروان هوا و آتش گردن
ز خمر او ان هزاران خورزاده
نه هرگز بردش باری نشسته

که بار سست بخت این بیکم
که نشد خلخال اندر با بیکم
نمیاید وینه و روی و جیب
تر ز گشت علم مصری و شامی
بنوده برش خبر خلعت نو
چو به هر روز از بر جی نموده
مگرد امن و بین دولت رسیدی
که در آغوش خود ویدی پیش را
بر بر و بان بر سنارش کمر
نخست روز و شبش سناوده
هم یک رشتن با قاهی شکسته

کتابخانه



کتابخانه

کامرا لوتی کشته طعنه درم
ز شهبه مرغ شب خنجر کشیده
ز نگار دار کاخ شهبه باری
به بیداری غامده و بگریز شب
ساده بر دوش کوئی و دل کز شب
مکروه نمودن از گریه و آهی
ز لجا آن میبای شکری ناب
ز باین سناش در هم شکسته
سرنش سوخته بیا این حد سنب
خوابش چشم صورت بن بخوده
در آمد ناگهان از در جوانی
سما بون بگر از عالم نور

مردا تیره ز رخسار باری کم
ز با کف شبنم ز رخسار باری کم
چو حارث غمگین کوی کوی
خواص کو کنا رن کرده و زحمت
بجورم خواب و سناش سینه به خوب
ز سناش غفلت شب مردگان طی
شده پر ز کسین شبنم نگر و آ
بگلزار حریرش نقش سینه
نقش داده به سینه فرزند کل
ولی چشم و کمر از دل نتوده
چه میگویم جوانی بلکه جانی
بباغ خلد کرده غارت حوا

بهنم ساکنی دیو و دهر بخواهش
 ز رخس چهرت و لعلت نمایی
 گوشت از فامش و دل خالی
 ز زویش آنسی و سیه افروخت
 و زان عمرش ن کنوی و بند
 زلفی ابرویش با له شد خفت
 دل نمک لبش نمک نگر خفت
 بر ویش بدینکین فال و گلش
 ز سبب غمش آسبان و دید
 بنامه و چه زبا صورتی بود
 زنجی از زنجی بی رمیده
 از آن سنی اگر آگاه بودی

بهنم ساکنی دیو و دهر بخواهش
 ز رخس چهرت و لعلت نمایی
 گوشت از فامش و دل خالی
 ز زویش آنسی و سیه افروخت
 و زان عمرش ن کنوی و بند
 زلفی ابرویش با له شد خفت
 دل نمک لبش نمک نگر خفت
 بر ویش بدینکین فال و گلش
 ز سبب غمش آسبان و دید
 بنامه و چه زبا صورتی بود
 زنجی از زنجی بی رمیده
 از آن سنی اگر آگاه بودی

ز سبب غمش آسبان و دید
 بنامه و چه زبا صورتی بود
 زنجی از زنجی بی رمیده
 از آن سنی اگر آگاه بودی

ولی بوی بوی و بوی بوی	نشسته اول از آن سنی خبردار
مهر در بند سینه بزم مانده	بصورتی که قمار هم مانده
بصورتی که نه سنی رو نمید	که بیدار سوی عورت میگرد
پیش و اند که در کوزه می است	از آن در کردن آرد نشسته اش
جوسازد غریب دای از لاش	نماید باو نموده خالاش
در میان شیم حرفی بزنند	در کس خبری بگویند راکش و دار
شماره نخه در بر خندان	در بر خندان و مهر لب دار
حرفی نرغ شب و از پرده	خروس صبحگاه آواز برداشت
غنا حل لحن دلکش بر کشند	لحاف نخه از کل بر کشیدند
زنجی همچنان در خواب نشین	ولش باروی در خواب نشین
نموده خواب بل بهوشی بود	از سودای شبنم مع نوشی بود
کیزان روی بر بایش نهادند	پرستاران بدش بوی دادند

سمن از این شبنم لای
نفذت حد بر روی داشت

نقاب از لاله سیراب بکشد و
که بیان مطلع خورشید و ماه کرد
ز بد از و بجز ووشین نشانی
بر آن شد که غم آن سرو جالاک
ولی شرم بیان گرفت و شنس
مهران مبد است رازش و لیک
ز و میخورد و چون غنچه بدین خون
لب و با کبر ایدر حکایت
و دانش مار بفعان و شکرخند
ز بانفش با حریفان و فسان
نظر بر صورت اخبار مبد است
عنان دل بدستش خود کی بود

ز مطمح
 چو غنچه شد فرو در نو
 که جان همچو گل برین زند
 در امان صوری بای سس
 چو کان لعل باشد در
 نمیداد از درون کشت
 دل اوزان حکایت
 دل چون مشک در صد
 بدل از دایع عشق
 ولی بوسه دل با
 که هر جا بود با آن

نمیدانم که نامت از کجاست
اگر نشانی ترا آفرجه هست
مباد و اینچسب چون من گرفتار
تجارت دیدم و بر بود خوابم
مکنون دارم تمن خواب مانده
چه باشد که زنی آیم بر آتش
کلی بودم ز کلزار جودنی
آبر سر هر گرم بادی وزید
بیک عنوه مرا بر باد دادی
نی نازک تر از کلبرک صد بار
هم شب ناسخ که کلاش این بود
چو شب بگذشت دمنی هر کجا ترا

و کرم ما
که فی دل دارم اندر کشت و بی
کشت و از دیده دل خون بام
ولی از آتش در ناپ مانده
نباشی همچو آتش گرم کرمش
تر و تازه جو آب زندگانی
آورد با هر گرم خاری خلبده
هزاران خار بر بسیر بخاوی
جهان خواب آدم بر بسیر خار
شکایت با خیال پارس این بود
بشت از کرم چشم خونت را

در چشمش زلفش و زلفش

باز در چشمش زلفش و زلفش

در چشمش زلفش و زلفش

در چشمش زلفش و زلفش

کمان عشق هر جا بگذرد

نوسازد و در و زون آن ترخا

خوشت از بخردان این بگفتن

اگر بر مشک کرد و پرده صد نو

زلفش عشق را پوشیده مبدشت

دلی سر سبز و آن هر دم ز جانی

یکی از که چشمش آب میرخت

مگون خشک ما بیده رلب

بسیه عیان و سر و سیم و او

سر سوزی ازین آبن گشتی

در میان افشانی از شدت عشق

سپهر واری می باشد کار تدبیر

ز برون باشد آنرا نشانه

که مشک و عشق را نتوان نهفتن

کند غمازی از صد پروانه اش

بسیه نخم غم پوشیده می باشد

بلکه دانه و زون نشو و نمایی

بچه حامی آب مل خواب میرخت

بهر نظر که از نرنگان کن
یکی از آتش دل آه بگوید
بهر آهی که از دل بر کشیدی
یکی از رنج و شب خواب و بخت بد
نداشتی همه گریه با غمی
کنیزان این نشانهها جویدند
ولی روشن نشد کار حاجت
یکی گفتا کسی مثلش ندیده است
یکی افتاد و معنی پسندش
یکی گفتا همانا سحر سازی
یکی گفت اینهمه آنها عشق است
ولی کس را به بنداری ندیده

بهر نظر که از نرنگان کن
یکی از آتش دل آه بگوید
بهر آهی که از دل بر کشیدی
یکی از رنج و شب خواب و بخت بد
نداشتی همه گریه با غمی
کنیزان این نشانهها جویدند
ولی روشن نشد کار حاجت
یکی گفتا کسی مثلش ندیده است
یکی افتاد و معنی پسندش
یکی گفتا همانا سحر سازی
یکی گفت اینهمه آنها عشق است
ولی کس را به بنداری ندیده

رله

گلست مسو

نهادن پرده و دل گرفت
نهادن از شهر و آدم نکست را
سبب خواب و کار نو کردم
اگر رفتم طراز و دوش بودی
چو شد شاخ گل زویت خرابان
بهر کامیبت خدمتگار بودم
بهر عارفت سر و دل دلبست
چو شهنشای نجیب است ایستادم
کنون هم در میان کارم که بودم
زمن را از دست بهمان چه دار
بگو آفرین بکار است که اندخت
چنین ششقه در هم جرایبی

بهر روز و شب
سحر شد زب زینار نو کردم
چو ختم غنچه در آغوش بودی
هنوزت دست نکستم پنهان
نخندم کار بست و کار بودم
فرا دم همچو سایه زیر بابت
چو خستیدنی بابت سر نهادم
بدان حدیث پندارم که بودم
ز خود بکلام ام زبان چندی
که بزد و بستان غرور باز که انداخت
چنین باور و دغم در هم جرایبی

کل ارز

و هم که بخت بد را در دست زین
که در بخت کائنات گشتن است
بهرین که بخت کرم که زو ماه هزاره
در بر آسمان باشد و خسته
به هیچ و در عا خوانم خدایش
و که باشد بر وی در کوه و پشته
به سخنش غریب است بخوارم
و که باشد ز خشن او می زارم
که باشد خود که چون دست نخواهد
زبان چون بد به آلهه بانی
ندیدار است گفتن هیچ
که گنج مفصدم پس باید بد است

و هم که بخت بد را در دست زین
که در بخت کائنات گشتن است
بهرین که بخت کرم که زو ماه هزاره
در بر آسمان باشد و خسته
به هیچ و در عا خوانم خدایش
و که باشد بر وی در کوه و پشته
به سخنش غریب است بخوارم
و که باشد ز خشن او می زارم
که باشد خود که چون دست نخواهد
زبان چون بد به آلهه بانی
ندیدار است گفتن هیچ
که گنج مفصدم پس باید بد است

زود و بی کرمه با نیکو
سنداری زبان شیرین

چو بزم بانو سرخی با نیت
ز عفا هست نامی پیش مردم
چو شیر نیت عشق نوح کامی
زبان بکشد و آنکه پیش زایم
ز خواب خوشن بیدار نشود
چو دایم عرفی از طومار او خوانم
بی آخرت نقش مر خیال است
مرادی را از ازل ندانی
نیارست از دلش خون نیکو
نخستین گفت که بنه کار و دوست
بمردم صورت زیبا نماید
ز لیلی گفت دیوی را چه یار

ز عفا هست نامی پیش مردم
نمیداند ز کام و لبش
ز هم رازی مبتدع ساقست
به بهوشی خود شهباز پیش دام
ز جاره سازیش هر آن فروماند
که نماند آنکه را چنین محال است
کجا در آخرش چنین توانی
با صلا حش زبان نپند مکن
همینه کار و دیوان مکر و دوست
که تا بروی در سودا گشت بند
که بناید چنین شکلی و لارا

معاذ الله که تو را بد زار است
چرا که بد بهر زار است خاک
همه بستان رستار کی نبودی
چرا که بجان کو آید رستار است
هر دین بختی این جهان ظاهر و
کی این باب بران وادعی شکستم
عنان اخبار از دست زنده است
که پس محکم تر است از نقش بند
نه سنگ آن نقش محکم کی رباب
خود است از بخت کو پیش و
بد زار آن قصه منسل بر آن خفت
حواله کرد کارش را بقدر
مرا نه بر کار از دست زنده است
هر نقش نشسته در دل نهنگ
اگر با دمی دزد با آبی آید
چو دایه و بدش اندر غش محکم
نهانی رفت حالش به در کف
ولی چون و چه عاف و دست به

معاذ الله که تو را بد زار است
چرا که بد بهر زار است خاک
همه بستان رستار کی نبودی
چرا که بجان کو آید رستار است
هر دین بختی این جهان ظاهر و
کی این باب بران وادعی شکستم
عنان اخبار از دست زنده است
که پس محکم تر است از نقش بند
نه سنگ آن نقش محکم کی رباب
خود است از بخت کو پیش و
بد زار آن قصه منسل بر آن خفت
حواله کرد کارش را بقدر

معاذ الله که تو را بد زار است
چرا که بد بهر زار است خاک
همه بستان رستار کی نبودی
چرا که بجان کو آید رستار است
هر دین بختی این جهان ظاهر و
کی این باب بران وادعی شکستم
عنان اخبار از دست زنده است
که پس محکم تر است از نقش بند
نه سنگ آن نقش محکم کی رباب
خود است از بخت کو پیش و
بد زار آن قصه منسل بر آن خفت
حواله کرد کارش را بقدر

ورزایب و دیدار زین یوسف

خوش آیدل کا مذر و منزل کشید
مرو رخسند و بی بی مبروز
لما مذ و روی اندوه سلامت
چنان حاش سلامت گیش کرد
ز لجنه همچو بیگاست سالی
هلا آسایشی ثبت خمیده
هی گفت ای ملک بامن چه کردی
فکیدی بپروان کما نم ز بستخت
ببست سر کشی دادی عنایم
نهادی در دلم از مهر نابی

کار عالمش غافل کشید
که عقل و هوش را از من سوخت
شو و کاهی مبروز کوه سلامت
که از غنچه سلامت پیش کرد
پس از سالی که بدیش شد طالی
نشسته بر تختی در خون دیده
رساندی آفتابم را بر روی
نشتم نم کردی از تبر سلامت
کزو خبر سر کشی خبری ندا نم
بخلی میکند بامن بخوابی

نشان محراب در پیش ب
نمودم من و رفیقان را
بودم خود از خواب بیدار
همگفت این سخن با کسی
ز نا که درین حال خواب بود
هنوز من نمانده بودم بستر
همان صورت که ز اول برآه
نظر خون بر رخ ز پایش انداخت
ز من پوشید کامی سرو کل ابرام
بان صورت که اول در برآه
با نفع که از نور آفریدت

نمایدم که در غایت چشم
که در می بینم آن ماه جهاناب
از خفت و نشستن خوابم دوام
غیر یادم اندر خواب دیدار
رسیده که جانم از اندوه پر
خود آن خواب من بپوشی بود
ور آمد آه ز روی جانم از دور
ور آمد بارخ روشن تر از ماه
ز جابو جیب سرور پایش انداخت
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
پیش از این ز دل افتم بعد جابه
هر آلاش بی باک آفریدت

اگر کز ناز آغذه وادیدن
وگر بندش گزونی غنچه گزود
بدر زان واقعه چون گشت آگاه
بند برش بر رازی و ز بند
بفرمودند چنان ماری از دهان
ببهن سافتن آن مایه کمر سنج
ز اینجا بود گیتی خوبی آرمی
خو ز بن ماز پر و منش خفت
مرا بای دل اندر عشق نیدست
سبکدستی چرخ عمر فرسای
مرا خود نوت بای نماده است
برین نید کران باستم حبیب

بگویند که در این عالم
دور خوشند و ناخوشند
باز از بخت بر می ماند
که باشد مهر و در بخت
در آمد علقه زن آن مایه
بوز و هر کنج را ناچار نامی
ز و بده مهره مبارک و بگفت
عمران بندم در بنجام پسند است
مهرین بندم چرا ساز و کران پای
بهیج آمدن شدن ای نماده است
برین تمنع خفا و ان خستم حبیب

در این عالم که درین
چرخ گردانیده و درین
بازی بازی زنجیر با
نخند این در نظر باشد و نکش
نه من چون بوق رخ کن گدازد
در بار می او بدخوب بستم
چشم روی او چندانکه خوارم
چو میگویم کفار نماز پرورد
بر روی جان نشیند کوه و روم
بستم کی نمید بر خاطرش بار
مرصع تیغ خوشتر و دل نک
از بن اف نهایی عاشقان

در جیش در کشته است منگل
که زنجیرش بند بر بای از تو
که در یکسقط خوشی از من ربابه
که چشم سپرد روی لاله نکش
بر آرد از دل بر آسم ³¹ دود
ببین زنجیر زربانش به بستم
بد و روشن خود روز بهام
که کز بر پشت پانصدش کرد
بش طشا و عانی و بر نور و دم
ببین ساق او از بند آزار
که در دامان او خاری زند
یکی افتاد و ناکه در میان

فدا و از زخم او بر سینه کشیدند
چو پندش ز زمانه گشت دمساز
با خون دل و بویانه خویش
کسی در گریه که در خنده میشد
همی شد هر دم از حالی بجای
مخواب آمدن چو چرخ نشین
بیا می عشق بر اخون و نه بر
کسی و بویانه را از فضا اندازی
چو بر زلف بر پروان نمی بند
اگر زان زلف ندیدی برین
ز لپا بکش بی بی مهر و بی تو
ز جام دور و دور آشنای کرد

چو سینه زخم او بر سینه کشیدند
و گرا آید جان به دست عشق با پای
ز سر آفتاب کرد و آفتاب نه خور
کسی مهر و دگرایی زنده میشد
بدینسان بود حالش تابالی
تو نیست شیوم کو بزم
که باشد کار تو که صلح و که حین
کسی فرزانه را و بویانه سازی
بر بخت خون افتد خردمند
بر آغ عقل باید روشنی
بغم غم او و هم محنت هم آغوش
دست عشق بی آرمی کرد

ناله ای که در دل خفا
بوی گلستان در دلم کرد
زین رخسار شکسته جوانی
نشد از بخت بد دل خود غمناک
بکای تاراج تو خوش فرام
غم دادی و غمخواری نکردی
ز دایم نام تو تا سازش درو
بکام تو لب منی بودم نگرند
چو خنجر بس که خوردم و غمت خون
بمکویم که در جنت عزیم
چه باشد که گیزی را نوازی
مبادا کس بخواند آتش خون

ناله ای که در دل خفا
زمین را رنگ گلزارم کرد
چو خون کرد ساز خوش بانی
بیار تو پس کرد این قصه آغاز
پریش این کوه نور و زکام
زلم بدوی و دلدار می نکردی
پایم عابی تو تا کردمش کرد
گون در بندم از تو چون نقتد
نخا دم بخو کل از پرده برون
کنان ترا کمتر گشتم
ز بند محنت آزاد سازی
میان خلق رسوا گشته خون من

دل ماورنهد چونیم تنگ
برستان مرا بدرد و کرد
زدی آتش جان چون من
تا من معصود جان مول خطایش
چو چشمش مست شد از سحر خواب
نسکلی خویر از هر چه گویم
بزاری دست در دامانش
کامی در تحت سخت رسیده
بیاکی کین چنین پاک آفریدت
کانه ده مرا کوناهیم ده
کفتا کردین کارت تمام است
زینچون ز جانان این نشان

نوز و کس بدبختی
بدن میان بود تا بر بود خویش
بخوابش آمد آن غار کمر خواب
ندانم بجز ازین دیگر چه گویم
بپایش نره از خون حکر رحمت
قرارم از دل و خواهم ز دیده
ز خوابان و نو عالم برگزیدت
ز نامش هر خویش آگاهیم ده
عزیز مصرم و مصرم مخام است
نو گوئی مرده صد ساله جان

نفسه

نفسه فراموش سازد
بدرستان پیش سر نهاد
بدرد بان زهر جامع گشتند
بهر آوان چو در مجلس نشستی
سر و راج حکایت باز کردی
ز روم و شام گشتنی گنجه گنجه
حدیث مصر بان کردی سراف
چو این نامش گرفت بر زبان
ز او دیده سبیل خون نشاندی
بروز و شب هم این بود کارش
بان گفتار خوش گفتی سخن کوش
ز نیا کوچه بگوشه حاش

بدرستان پیش سر نهاد
عم بر و آنه آن شمع گشتند
چو طوطی سخن او شکر شکستی
ز هر شهری سخن آغای کردی
شدی از ذکر مصر اندر شکر بند
که ما بروی غریبه مصر را نام
وراق و می لبان سپید در می
نوامی ناله بر کردون رسانی
سخن از یار را ندی و زو بان
و گرنه بود از گفتار خاموش
چنان بر بود از صبت حجابش

چون و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

و سوز مرغان و پرندانی | که بخت داد بر زمین

که با وجود این که با من بخشنه
فردی در هر روز بکشد و دل
تسلی کند و بار مصر خیزد
مرا خوشتر از آن یاد است
در این اندیشه بود او گشت بخیر
گفت ای نور چشم شاه قول
بدار ملک خوبی شهر یاران
بدل دنع نمی نو و دارند
بیوی ما با من قبول
بگویم و استان هر رسول
بهر گونه که افتد در دولت میل
چرا بکشت او خاموش می بود

که در این روز غم پشت شکست
از مهر آری مدی بود چه حاصل
نزد چشم غبار مصر بر و
که آرد ناله از صحرای ناز
بدر وارش به پیش دیده نشاند
ز تیر غم مطا آزادی دل
به تحت شهر یاری تا جداران
بسینه تخم سو دای تو کارند
رسد اینک ز هر سوی می رسد
به بنم تا که می افتد قبول
ترا سازم بزودی شاه آن جل
یومی آشنایی کوش می بود

خونش کونش سخن کردن ز جانی
ز شاوین فصلی و پیری آورد
ز لای کف که مرده و بارش
ز ویدار پدر نومید میخواست
نوک دیده مردار پد می سخت
مرا می کاشکی ما و غیر او
ندانم بر چه طالع زاده ام من
اگر بر خبر زاده و ریا سحابی
چو زده نوی من نشسته آورد
ندانم ای فلک با من چه دار
کرم ندی بوی دوست بزار
کرا از من مرگ خواهی مرد نم

بلیه مرید من نشسته
دلی از صحنه منم به منم
تباد بهج فاصد خواست
ز غم از زان چو شاخ پد برود
ز دل خوتا به مر و بار پد میکفت
او کر میزد او کس شرم نمیداد
ببین طالع کی افاده ام من
که ریز و برب من نشسته آبی
بجای آب فزانش نبارد
بجو خوشم غرق خون و من چای
زوی باری چنین دور میشد
ز بیدار تو جان سپردم آب

کند و از دستهایش جدا شود
نه از گودی که در پیشش
و نه از زخم نو صد جای
از من شاد و گویم که
بکم من از وجود من چه خبر
اگر شد غم من به باد گو
هر از آن تازه کل بر باد
کی کرد و ترا خاطر برین
اصدا فغان و درو آرزو شب
سراشک از دیده من که
بدر خون و بد شوق و بجزارش
رسو لا ترا بخت می شای

نهادی بر دلم صد جوی چون کوه
بمن چشم می می چند چشم
اگر دهمی کنی بر جای خوش
اگر من آید هر کس برین ترا چه
زیرین بود و بود من چه خبر
و صد غم من بکس بر تو ازین
زوان حرکت بر آتش نهادی
که من بشم کی دیگر ازین
و رون بچشم از خون لب
ز دست غصه بر سر خاک بخت
ز سو دای عزیز مصر زارش
احازت و اول بر عذر خوی

بود روشن بر دامنش بر بختان
که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبان و هر را به زین مثل نیست
بر سولان زان تمناء و کشتن

که نماند و دست رست به پستان
که با نم به مصر و مصری
که گاری دست رست به پستان
که رستش با و پر گف با و گشتن

ترست و ن پیدای یعنی تا حدی و با غریبه مصری

که دانا و قهرمان و دانا و دانا

ز لیا داشت از دل بر حکم دانا
بود هر روز را و در سخنی
بر چون به مصرش خسته جان
که دانا می براده مصر جوید
بر دانا می پایی خسته با او
ز نوبکان کمی دانا گزین کرد

که نو مبدی فرو و دانا و دانا
بجز روز سبای نانا مبدی
علاج خسته جانش اندران دید
علاجش از غریبه مصر جوید
که لیا را و دانا و دانا
که دانا می نهرایش آفرین کرد

بر او که بخندد کوه خبرش
بیا نشیند و بگوید در زمان
بهر روز از تو آری شش می گویند
مراد در برج عصمت آنست
ز او چو ماه بر تر با به او
ز گوهر در صدف صفای بدن
که پوشیده رخ نه را نظاره
خبر آینه کسی کم و پر درش
نبوده غیر ز نقش را سپ
بصحن خانم خون کرد و فرمان
نمیده سبب او مشاط و مشت
جبال او ز کحل دامن کشیده

بر فلک رانی ز دسوی جزین
ترا بوسد خاک آینه
غزنی می بر غزنی باریک
که هم را به عکس افتاده نامت
ز به به دیده عورت به او
ز اختر در شرف بر نو فلک تر
که ترسد میندیشم ستاره
بخشش نام کسی نمک و نمک
که گاهی افکنند در پای او سر
نیار و پای پوشش غریبان
نموده برایش تنگ را نکشت
که بر این به بدنامی دریده

باز کس چشم او پوشیده نیست
نبوید در فروغ مهر یا ماه
گذر چشمه خویش مغیبت
در خون پرده منظر لکاه کرده
عمه شایان سواخوانان اویند
سرافزاران ز حد روم تا شام
ولی برون نیارد سر به کس
کرد و خاطر او رام باز روم
براه مصر چشم او سبیل است
ندانم نوی مصرش این نخوت چیست
همانا خاک او زانجا سرشتند
اگر افتد قبول رای عالی

ایمده کس خیزه چشم سیم سجده
که تا نهان نگشت زین میز پرده
که چشم عکس بر زوایش نهفتند
ولی صد غور زانجا بر لب پرده
خراب لطف تا کاهان اویند
همه از فوق او خون دل آشام
هوای مصر در سردار و دلبس
تکارد آت خاک شام را شوم
براه مصر شکش رود نیل است
سوا انکه طبعش انطرف چیست
برات رزق او زانجا نوشتند
نرسیمش آن دلکش حوالی

از بخت و نصیب خدای تعالی
منیر میسر و بر منی نصیب شدند
تواضع کرد و گفت من که بنده
ولی چون شمه مرا برداشت از
من آغاکم که از تو بهاری
اگر بر روید از من صد زبانه
میرین لطیفی که نه کرده است هزار
کنم از فرق با وز و بدی نصیب
ولی باشاه مصر آن کان فرنگ
در بن خدمت مرا معذ دارند
اگر گوید برای حق گذاری
هزاران از غلامان و کسیران

که بود خدمت کرد را خاکمزدی
بها را بر مرا و نویسنده
دور و آن نعم این اندیشه کام
سند و کنگره اعم سر را غلام
مندان از اعلیٰ بر من فخره ماری
چو سبزه لطف شکرش کی تو نم
نمود واجب که بختم نمودار
نوم سولش روان باله العین
بنا نم و گرفته خدمت ملک
کمان تخت از من و در دارند
بروان سازم و در صد زبانه
منور فامان طوبی خرامان

که که بهت از وی در مردم
به بیخ سلطنتش زخویرم

غلامان ز پس نیکو سرشینی
ز شبر سخی و بان شایان شکر
عجایبه کله کوته شبکته
کینران همه در حلقه طور
معتبر طره مار بر کل گشت ده
ز هر کوه بخود بر بسته زبور
میدار بای گب است هر که بید
نوسم نابدا عرازش آرد
چو دانا فاصدا این اسرار شنید
کامی مصر از نو دیده صد غریبی
نهنش را سر خیل و چشم نیت
به زرش خلعت فروخته نجات

سحر درختان

سفا نر ز غلامان شمشیری
ز لعل و زرد عی بر این کجاست
ز برین خاسته های زین نشسته
چو خوران از فصول آب کل دور
شعوس طاقها بر به گشت ده
نشسته جلوه کرد در بودیج
زار کان ریاست هر که شایه
بدین خلوت سرائی نازش آرد
سجده سر نهاد و خاک بوسید
ز نو گشته کرم در تازده خیزی
به پیشش آنچه کوبی هیچ کم نیست
بود افزون ترا ز یک میان

غلامان و

خداوند در کنه‌های پنهان
ز دستش هزار بحرهای تابان
مراد او قبول خاطر است
چو آن میوه غذای خواستنیست
بیم قبول از جان و جسم
چو از مهر آمد آن مرد فروست
نهرهای خوش آلود از غریبش
کل تخمین کفین کرد آغاز
ز خوابی بند ما در کارش افتاد
بلی هر جان طایفاست
خوش آنکس که خیال خواب نیست
ز بخی را بدر چون شادمانیست

نمک و در شکر که گریه
خود از دوزخ نواز یک بیان
خوش آنکس که قبول خاطر است
چو آن میوه غذای خواستنیست
بیم قبول از جان و جسم
چو از مهر آمد آن مرد فروست
نهرهای خوش آلود از غریبش
کل تخمین کفین کرد آغاز
ز خوابی بند ما در کارش افتاد
بلی هر جان طایفاست
خوش آنکس که خیال خواب نیست
ز بخی را بدر چون شادمانیست

میا ساخت بهر آن مردوسی
نهاده کوهر و در دنیا کوش
هم بسته و مان و ناز بهسان
چو بر ک کل بوقت صبح نازده
نقوله سینه بر لاله زغب
هزاران مردم نمه انگیز
کلاه لعل بر سر کج نهاد
ز اطراف کلمه هزاره کاکل
بر کرده قبا نامی قصبه تک
کمر نامی مرصع بر میان شان
هزاران اسپ خوش شکل و خوش اندام
چو کو بی شش چکان تیز رو تر

هزاران بخت و بختی مردوسی
کشیده نوس مشکین گشتن گشت
غذا شلخ سحر گلستان بر گلستان
ز رنگ و سمه پاک و عایه غایه
ز کوش آویزه کرده بوی تر
مشو به میان سنان و غمره غریز
کره از کاکل مشکین گشاده
هچان کوز بر لاله شاخ شبل
جو غنچه نازک و چون شب بزمک
بموا و نجه صدول زان شان
بکاه بویم تند و دفت زین نام
ز آب و می سهره نرم رو تر

اگر تا به کنگر علی تا در باب
چون که سنن گویند و در عهد و عهد
نکن در سنگ خارا کرده از
بریده کوته آسان چون
هر بار بسته همه صاحب کوهان
چون تنها کوه امانی است
چون ز یاد و قوت کوش کم خوان
بریده صد بیابان در توکل
ز شوق رهروی خواج و خندان
ز انواع نفایس صد شتر مار
دو صد صحرانش زویای کرمانی
دو صد و ریح از کوه برای نشان

همین جبهتی ز سبیلان در عهد
چو آبی مرغ و در و پاشند
کرده بر خندان انگشته از دم
عزیزان عنان کم رفته پروان
سراسر پشته پشت و کوه کوهان
ز راه یاب و رفتاری بر و تالی
چو اصحاب تحس پاک و بار
چریده خارا چون صیل و کل
بر آتش حرمی صرا و زوان
خارج کنور همه هر شتر مار
چو مصری دجهر می و جیش می
ز با قوت و در و عمل پنهان

و دو صد پند بر از مشک تازی
 بهر جا ساربان منزل نشین شد
 هر شب ساخت از بهر زلفی
 فلفل خانم از صندل و عود
 مرصع سقف و چون بهر چشید
 برون او درون او همه بود
 زلفی را در آن حبه نشیند
 به پشت باد پیاپی این عماری
 هزاران سر و شمش و دهنه
 بهر منزل که شد اینجا ضمیر را
 غلامان بست و جولان در کف
 فکنده هر کس از زلف و امی

قزوین شهر و زلف و بیا
 برکت و لذت و شکل تیا

جادو

ب صندل و عود و مشک
 که روی زمین حوای صفت شد
 یکی و لکش عماری حبه است
 موصل لوحی از نرینه دو
 زرافشان قبه شش حن کوه
 ز مسمار زرو آویزه دور
 بعد نازش لعلی سر
 روان شد چون کف باد بهار
 سمن بومی و سمن رومی و سمن
 خجالت و ادبستان ارم را
 کبیران علوه کرد و هوج ناز
 شکار خوشین کرده غلامی

کنده

نشدند بر سر در غمزه تری
تکلف بود لعلی ز نو سازی
همه ارادان عاشق و معشوق و کار
بدین دستور منزل می نویسد
ز اینجا از دل با نیت شنود
از انحال کان شب بس است
بروز روز روشن و شبنامی ناک
فرستادند از آنجا فامش
بومی مصر جوید به شهر راه
که آمد بر سرانیک دولت تیر
نبردند خمر بر سر انداختند
غریبه مصر چون این مرده بشود

کنده زخمه در جان بسری
از بکره نو نیاز و غنچه زنی
همه حاجت مناع و صد فرید
بومی مصر محفل میگشاید
که راه مصر می خواهد شدن زود
همه آن تا صبح چندین سال است
همه را انداخته تا شد مصر نزدیک
که راندند از ایشان محل فرشت
غریبه مصر را اگر داند آگاه
که استقبال خواهی کرد بر خیز
نبردند خمر بر سر انداختند
کلاه خمر بر او ج تلک شود

سادی گردان از کشور مصر
را سبب بخل هر چه دارند
برون آمد سببی نهایی تا فری
غلامان و گنیزان صد هزاران

غلامان بطن دین ازین

بجزان قوم هر هفت کرده

شکوب مطربان بکینه بردار

مباش داد گوش عود را تاب

همه دین آجند بکسر نشسته
همه در سوزن تنه هر چه خارند
شده وز زبور و زر و کهر خرق
همه کچهر کان و دم عذاران

چوب نخل نزار از خانه زین

بیودج در سبب ز نصب کرده

بسم شنب زین کرده آواز سر

طرب ساخته از نارش سباب

سوی خجسته کرده
نوازی خجسته کرده

نور حق بی تو بر واصل و اوله
عالمی بکمال غم حلقه زلفان و ده

دست لکته و ن این آواز از دست

چون آیم رخ اندر ره بخواهید

چون برون بکشد و منزه بودید

زمنی بافت از برای دور

نوکویی ابر جرخ فی کساره

چکان از روی بهیبه وصل و اوله
موت آورده کما چم تیره زده

دست لکته و ن این آواز از دست

چون آیم رخ اندر ره بخواهید

چون برون بکشد و منزه بودید

زمنی بافت از برای دور

نوکویی ابر جرخ فی کساره

کشفه و در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

در میان بارگاه کاشی
ز فواید صفت و مکنه شریفی

عزیز معر حوین آن بارگاه در بد

جو صبح از پر تو خورشید خندید

زاد او انداز رخسار خسته را
مبهمان درم پیش و دو بدنه
بجای یک اسلام و مرخا گشت
نقص کرد از ایشان حال آگاه
بسم پیش خبر که بود پیش
چه از شیرین و منافان نگرفته
چه از اسبان **چ** روز گرفت
چهار موینه **چ** از شمشیر
ز شکرهای مصری ملک بزرگ
ادب میان مدوی و صحرای پاست
نمود اعظم ره را نامزد کرد
و بین زلفی در بر مصر را از

تجربگی بهر که شد خوش و دواست
با قبال زمین و سس سبد نه
چو کل به جسمی او از خنده گفت
را سبب بود او محنت و راه
که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از زربین کلایان کمر بند
ز دوم تا گوش و در گوهر گرفته
چه از نادر کمرهای خرمین
ز شرمهای نوشین رنگ گفت
ملطف با عفو عذر ما خواست
و نسل پس رو غیر لکاه خود کرد
خلاف نیمه فریاد و استغراق

کون جبر و تشدید خفیه باز بست
با مپدی می بند بر بندگی بست
تا به صیوه کامیش از دور
عزیز مصر چون انگه سایه
غمان بر بودش از کف شوق
علاجی کن که یکد بر سر
نباشد شوق دل هرگز از ان پیش
چو کبر و آب بلب تشنه جانی
ز لای را جو و ایم مضطرب و بد
تسکافی ز دل بعد افسون و زهر
ز لایا کرو از آن خیمه نکاهی
که داوید را عجب کاریم افنا و

نی از از مریدم خیمه تشنه بست
بر و آتش بر نو تشنه بست
که خاطر سبک کامیش از دور
و آتش ز لایا نو بست و آتش
برایه گفت کامی در بر نه غنا
کزین لب صبر را و نو است
که عبا به شود بار و نای کیش
سوز و گریه تر ساز و زبانی
بند پرش کبر و خیمه کر و بد
در آن خیمه جو چشم حکمی تنگ
بر آور و از دل غمیده آهی
ایسر ناپرده و پواریم افنا و

نه آنست ز بکند من در نور و سپهر
 نه آنست که عطفی هم خوش من
 نه آنست آنکه گفت از خوشی را
 نه آنست که ستم سخنی از مهر
 نه آنست که نخل فرما خار بر سر
 نه آنست که بوم رنج بسیار
 نه آنست که چیدن گلچین گلشن
 نه آنست که در ریختن آب
 نه آنست که برب نفاود
 نه آنست که ناکهان از دور آرم
 نه آنست که آب یام در سنا که
 نه آنست که راعده کم کرده در کوه

چیت ز تو بس این محنت کشیم
 نشان دل سپوشیم بهر دو
 بهوشی خوش آورد بهر دم
 طالع اخترم به نجی آورد
 نشانم خشم مهر آزار برد
 غدا و آخر مرا با آرد و نا کار
 نشان خاز و حکم به امن
 برای آب هر سوختن با ن
 آب از تنه موج خون کشاو
 نشان خزان بوی آن شام
 ز تاب خور و رخشان نور خاکی
 ز بی زادی بر پر کوه اندوه

سندۀ باناخ شناخ از زخم بکنم
ز نا که چشم خون آغشته من
کش بزم کام سوختی او دلیبری
سهم آن تا جری گشتی ننگه
ز پایکرم هر زمان از هبای موجم
چو نزدیکی من آید سپدر کنی
چو من در حلقه عالم بدلی منیت
ز دل اکنون بدست من بدلیبری
خدا را امی فلک به من بخشای
اگر تنی بکف دایمان بدارم
بر سوابی بدر بر بنسم را
مغضو و دل خود بسته ام عهد

تجای سپهر نوهای دور بکنم
تجای پند از کم گشته من
بود از حبت من بود و نه پیر می
بر من بر سر لوح نشسته
بر دو که بر حوض دگر بر او حتم
بود و جگر دلاک من شنگ
میان پیدلان بی سلی منیت
از آنم سنگ بر دل دست ببر
بر روی من در می از مهر کنی
گر فغانی کسی دیگر ندارم
بست کس میا لا و منیت
که دارم با من گنج خود لصد عهد

سکه از دوری و قلم بر این
شبهه خودم که در این

مهر و خورشید من بدست باد
در میان تا جبرنی براری دست
بهمینا بعد از جان و دل حاکم
در آید مرغ خجسته بش پروانه
کاشی پیاده روان خاک بود
عزیز مصر مقصود دست نیست
از و خواهی جمال و دوست
مبار از صحبت او هیچ نیست
کلبه نش را بود و ندانم از نوم
چه حاجت کوهرت را و دشمنی
چو از خار نیش و او ندانم
چو باشد آسین از دست عالی

مهر و خورشید من بدست باد
در میان تا جبرنی براری دست
بهمینا بعد از جان و دل حاکم
در آید مرغ خجسته بش پروانه
کاشی پیاده روان خاک بود
عزیز مصر مقصود دست نیست
از و خواهی جمال و دوست
مبار از صحبت او هیچ نیست
کلبه نش را بود و ندانم از نوم
چه حاجت کوهرت را و دشمنی
چو از خار نیش و او ندانم
چو باشد آسین از دست عالی

مستوفى

نیکو نام سرخویش بر زمین نهاد
 چو پنجم خوزون خورده ایست
 اگر سوخت آید دم غیر
 که کی این عهده بکشد ز کار
 مرد و بر و آن آمدن مضر
 به بهار می بینی و برافش
 از زرین کوس کوس علت نب
 بهر ای شب محل میسند
 بر یک بر طوطی و دم طاوس
 نشاند از خیمه مهر و عمار می
 بآبمی که میبایست آراست
 به باشد سایه از زرین درختان

که چشم بر کعبه می نه و نه
و عین بر دیده می رسد روانه
هر پستان توان ساز کرد
تبار با ملک حدی و غافل من
ز بس رفتار کز اسب شتر بود
کمی کنده بر سو و در ملک بوی
ز بهر مرا کرده در پیش اسب شتر
پیست آموان زین ششمن
بی آسوده کان در سو و جنان
ز بهر کعبه گنیزان خرم و خوش
خبر و اهل او هم شاد مانم
ز بهر تیغ عمر اندر عمارت

چو رسد از برای سبکبختی
شست آن شگفت اندر سبک
شتر با نان حدی آغاز کرد
ملک با حق پرورش من
مرد و شست از طالع و مدبر بود
چنانکه زخم ما من مدبر روی
گفت بای شتر سر هم بر آن بش
صهیل با و با بیان از خونین
نفر سار با نان پرده پر واد
که رست از و بود هر آن کن پر واد
که شد زینان بنی با بومی خانم
رسد به ملک ز با و وزاری

کامی گردون مرزبان چو
ندانم در حق نومن چه کردم
نخست از من بخوانی دل بودی
که باز و پوانه کی بیدم نهادی
چو شد از تو شکست خود درستم
چه دانستم که وقت چار سازی
مراس بود و اعیان فی نصیبی
چه باشد جا بگذازمی چاره نیست
منه ورره و کردام فر بهم
و می دعه گزین لب کامیابی
بدین وعده نجات شد و نام
زینجا با فلک این گفتگو داشت

چنین بی سیر و بی سامان بود
کافکند چنین بد رنج و درد هم
به پیداری هزارم غم نزدی
کم از فرزانه کی بیدم کنادی
ندانستم که از نو چاره هستم
مرا از خاندان آواره سازی
فزون کردی بران دایع غری
معاذ الله چه باشد جا بگذازیت
میکن سنگ در جام شکبم
و زمان آید ام جان آرامی
ولی گر نجات این باشد چه دایم
که آن برداشت را آمد فرو داشت

چو در آینه در آینه
نمایان شد در آینه
چو بر صحرای دشت گلزار
طیغ می زراز و درم بر
کمر زبان بدو صاحبان
ز بس گفتار و گوهر فشان
نی آید ز گوهر نیکو مردم
چو گشتی نعل سپان آتش افکن
همه صفها کشیده سیل و سیل
بنیل اندر شد روزهای
شد از بدل و درم زبان سپر
دین آتش شعله زدن

که آنکس شهر مصر و ساحل نیل
خروشان بر لب نیل ایستاده
کجاست هر شمار آن عمارت
طیغ می و گراز و گاو و گاو
چو بر طرف چمن ابرویان
عماری و در و در و در
در آثره مرکب را بر زمین سیم
ز نعل و نعل و بوی سگ آه
مشارافتان گذشته بر لب نیل
چو بر گوهر صدف هر گوشه ای
سپهرش نیز چون ماهی و درم
بدولت سوی و دلخیزه رفتند

سرای مکتب در دینا بستی	از زشش خوش خوش خوش
در اندول سرانخی نهاد	بر بابی سبزه پیر خنجر
در و پرده بکار خست و ز کار	مسی کو هر فن فی ز
بیای تخت در میدان نشاندند	همه دارش تخت زینت
ولی جانش زوانع دل پرست	از ان زر بود در آنش
مرصع تاج بر زشش نهادند	سبان تخت و تاجش صوره
ولی او بود از آن تاج کرانک	بر پر کوه بود از بار دل تنک
عمر کند را پند ان زینا	در حیت یوسف است بر این
چو دل باد لبری آرام گیرد	بوصل و بکرمی کی کام گیرد
کجا پروانه پرو می خورشید	که باشد سوی شمعش روی سپید
بنی صد و سته ریحان بنفشه	سخا به خاطرش خرمگشت کل
ز مهر آنش جوهر نبلو فرافت	تختای شش کی در خور افتد

چو ناله‌ها را شنیدم ز جانی شربت آب
نه یار و نه یارمان ز خنده منزل
غلامی بود پیش او عزیزش
در ستاران گل بوی گل اندام
علا هان فصیح پیش و کمر بست
بهنران دل آفتاب دلی
سبزه فامان از عنبه سر شسته
مقیمان حرم در پاکباز می
ز خانوان مصری منشین
همه هم قامت و همراز با او
ز اینها با همه در صفحه بار
با طرخی افکنده بودی

بمقد سوخته‌ای شکر ناب
همه اسباب صفت بود حاصل
نبود از دل و زر کم هیچ خبرش
چو سواران بی صبر و آرام
در سر نایابی شیرین چون فیضند
بی غشیکری شسته از پای
ز شوت پاکد امن چون در شسته
امینان حرم و رکاز ساری
بر غنچه بی و خوبی ناز عیان
ز دوشی منشینی شاد با او
که یکسان باشند اینجا و غایب
ورون بر خون و لب بر خنده بود

بنا هر نامه گفت دشنو شست
ایش با خلق و کفار می آید
از آن مار کرا ان در شادی غم
بصورت بود با مردم نشسته
روفت صبح تا شب کارش این بود
چو شب چهره مشکین برده بی
خیال دوست اور خلوت را
بناله حبک عشرت ساز کردی
بد و گفتی کامی مقصود جانم
عزیز مصر گفتی خوش را نام
پوغم ناج عزت از عزیزت
مهر امروز مهجور و غریبم

ولی در جاید بگره زدن
ولی جایت بودنش و بدنی بود
تو و من با کسی بودند محکم
همین از همه خاطر گسسته
میان دوستان کردار این بود
چو هم در پرده اش تنها نشستی
نش ندی تا سحر برسند باز
سرو و بخودی آغاز کردی
مبصری خوشن و ادبی نشتم
عزیز روز تربت ما و اسراجم
برو آثار دولت از کثرت
ز اقبال و محال می نصیبم

چو باغ غنچه از دوزخم برون دای
بیاورد و غنچه باغی در دم رسد
چو نمید می کشید از غنچه کارم
بدان امید اکنون زنده بدم
چو رمی که عمارت بر دلم بافت
ز شوق که چه خوبار است چشم
خوش و غمی که از راهی و داری
جویدار نو بنم نیست کرم
کنم سر رشته پندار خود کم
مرا و بگری می من نه بسنی
تو نمی از هر دو عالم آر و دم
انهم بگو خیال ما و من را

چو باغ غنچه از دوزخم برون دای
چو صلی سرزم دای و دم رسد
چو غنچه غنچه کرد امید دارم
ز و امن کرد نو میدی فتنم
چو غنچه و انهم که آفر خواست بافت
چو می شش است خار است چشم
بیرج دیده چون مای و داری
بساط هستی خود نور و دم
نوم و ز خود می کرد کار و دم
چو جان آبی بجان من نشینی
ترا چون با فتم دیگر چه جویم
ترا با بوم چه جویم خوشن را

سوی من و چون گفتار شد
چو باد و صبح کردی چنین آفت
چو گفتی گفت ای باد و صبح
نماند کن سر و سون آرای
میشودان بر می بجام عاف
ز دلداران نواز نشانی آری
کس از من در جهان عهد نیست
و لم بپارشد دلدار می کن
عالم هیچ منزله نباشد
اگر خود در بود ز آهن در آید
بخشای بر من پناه و روی
بهر شهری خبر بر من از من

بسی زین سخن نامزدت را
با منی و کرد و ای من
شیم مشک و صیبت من در بند
رسید عهد ز بر روی کل عای
بدین جنبش و می آرام جان
گفتی عهدیده گاه ترا عکس ری
ز روی بحر ماتم و پده ز نیست
غمم بسیار شد غمخواری کن
اگر آنجا گاه و یکباره نباشد
چو در بندند از روزن بر آید
لکن از جانب ما گفت و گوئی
بهر سخن نشان جواز شه من

کنند اکنون بجز این چه بهاری
بخواهی بخش نه اند که هم کام
جو کردی راه رفتن زین و سینه
اگر کبک آیدت پشت زمان
اگر سنی براه کار و سینه
بخش من بین آن کار و انرا
بود کان و سنا ترا چون چه نیم
ز وقت صبح تا خورشید تابان
چو شد خورشید شمع مجلس فروز
ولی بر درو چشم غوغا ندانست
بر سنا ران پیش پیش صف کشیدند
بان صافی دلاں باک سپید

قدم نه بر لب مرخو بهار
بصورت غلام چین کبر آرا م
بهر کوه و دوری افتد گذارت
بیا و او زین و سستش مایان
بود و سنا مار کشیده و سنا فی
برین کشور رسان آند سنا
مکلی از تکلیف امید چشم
بجو لالگاه روز آید سنا بان
ریشی همچو خورشید مجلس فروز
بیا و صبحدم این و سنا ندانست
رفیقان با محبتش آرمیدند
بیا آورد و راه و رسم دینم

پیر و نیکو بی این بود طالبش
جو و رخام دل او تنگ گشتی
کی با دواع و سینه ز آه و ناله
از آن کلر خ طایفه راز گشتی
یکی چون سیل هر وادی تمیل
بسر سیر و زبسان روز گاری
که بارش از گد این ره بر آید
بیا حاجی که هست بر کما ریم
ز بلخ ببول امیدوار است
ز حد کعبه پشت در و انتظارش
آغا رحه بیرون اخوانم
و هر خانه ز سنا دکن ز ادا

بدین آهین گزشتی سال
بزم گشت نیز آنکس گشتی
شب فراختی نیمه جو یای
ز دواع دل ستمها ماند گشتی
شدی با دیده گریان نوی یای
بره سپیدانت چشم انتظار یی
جو خور طالع شو و چونم در آید
ز کفان ماه کفانی بر آرم
نظر باشا همراه انتظار است
و دوا بخش کم از وصل یایش
در انداختن یوسف را در پناه
درین نام چنین و او سخن داد

همه دولت چو تخت بختی مهر و دولت
سبدن مهرش بعد و بدست
کوفتی با و می که در نهانش
دو زخمی بود و در سخن سرایش
چو سکان عوام سبز پوشی
ساده و در مقام استقامت
بی نسج هر برکش ز با نیت
گذشته شاخ ازین خیزد کاشنی
بهر روز نکش و اومی خداوند
سما ندیم تازه شاخ برود می
چو در راه بلاغت پانهادی
خیز پوش که از نامده نخست

دل خوب با خلق خود ساخت
از زندان و کرد و بدست
بروی در کشان مردم نشد
بهری و خوشی بهت و نیش
نه نبش نبر و بدی بر فروشی
نگنده بر زمین ظل گرفت
بنا بند و عجب هیچ خواست
ملا یک نشسته کنجگان شاخت
ازان خرم و زخمی سدره پاست
که با قدش برابر سر کشیدی
بپشتش زان عصای سحر و اوی
عصا لایق نباید زان و خوش

نهال مرغ جان بود و دست به
شبی پنهان را خوان باقیست
و عاکن تا کفیل کار دگشتم
که از عهد جوانی ناپه بری
و هر دور جدو کاسی خبثت بازوی
پدر روی نضرع با خدا کرد
رسید از سدره پیکل سرمد
تا زخم تشنه ایام و دیده
نوی فوت کران قیمت سبک
پیام آورد کین فضل الهیت
جو پوسفند از آن تحفه نوی و
نخود بشند از آن هر یک خالی

که با باغ شاخ جوئی همسر آید
کای بازوی است با طبع جفت
برون آید عصای ارباب ششم
کنز هر جا که انتم و سسکری
مرا بر سر مراد و سرافرازی
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصای سبز در دست زوید
ترنج از ره دوران کشیده
تا بود ز رنگ و غن در رنگ
ستون مایه گاه با و نشایت
در حسرت حاسد از این شکست
نشاند از حد در دل نهالی

ز اصل هیچ زمان زندگی
خداوندی پیش که آید
خوش آن که زنده بماند
دانش بهادر و شکر
پوشیده زنا با دیده
نیمی بوسف به پیش چشم
خواب خوش نهاده
ز شیرین خنده آن گل
چو بوسف ز کس سبب
بد و گفت ای شکر
کجای خواب و بدم مهر و ماه
که کبیر و او نعطیم

دل آخر بر شکر مند کی نواد
خداوندی پیش که آید
خوش آن که زنده بماند
دانش بهادر و شکر
پوشیده زنا با دیده
نیمی بوسف به پیش چشم
خواب خوش نهاده
ز شیرین خنده آن گل
چو بوسف ز کس سبب
بد و گفت ای شکر
کجای خواب و بدم مهر و ماه
که کبیر و او نعطیم

پدر گفت که پس کن بن خن لیا
میا و این خواب را خوان این
ز نو در دل نهرازان غم از نه
نبارند از حسد انجواب اناب
پدر کرد این وصیت یک تقدیر
بیکن گفت یوسف این فرام
شاید ستم که هر سرگز تو گذشت
حکمی گفت گاه در فردا نیست
هر آن سرگز تو لب افتد به بر
چه خوش گفت آن نکو کوی نکو کا
جو مرغ و خن از بند قفس است
جو خوان قصه یوسف شنیدند

خوان این خواب میزد خبر را کن
پدر بیدار بودی صد بار از خواب
در بن غصه کست فارغ گداز
که پس روشن بود تعبیر این خواب
بیا و می کسب ز بخت بد شهر
مها و آزا با خوان در مهام
بازدک وقت در و هر زمان گفت
از آن سرگز را آمدن او نیست
و درون صد دلاور را کند خون
که سرخواهی سلامت سر نگذار
و کن توان بدستان پای او نیست
در غصه بر من بر خود در پند

که باز بخت و در خاطر در
نشد آنکه از طغی چه کرد
بهر کینه بر خود و بر غی
خود و آن بر سبکین ز و فربه
گشت قطع کوه پوند می
پدر کرد است زمین سرخ
از پس دار و که از ما نبرگی پاک
ز تنه ما که ما و را بد رسد
بدر را ما خرداریم فی او
اگر روز است در صحرایم
بر اعدا قوت باز و دش از پست
نخز حلیت گرمی از می چه بد

که گشتا سوزش خود خزر را
که طغی فر طغی را نشاید
و در زان کوه هر خود را فردی
نخز و نه صحت او تا سبکی
بر و سر بر فردی ما
بختا بخت خست پیش
بجده پیش او افیم بر خاک
نباید چاه جوینی انقدر هم
بدر را ما مواداریم فی او
و کشت خانم پیش ما سبکیم
بر احباب آمو می روزش از پست
کش ایگان بر سر ما بر زید است

بانا کار خود را چاره ساختیم

خویش بر غمخوار کی نیست

باید چاره سازی را گرفت

چو خاره برود از شوره تخی

بقصد چاره سازی عهد بستند

چو آید مشکلی پیش فرمودند

بهر را خوش توان آلوده غایبم

و رای او بخیر آلودگی نیست

زمنه اختیار چاره از دست

بباید کند ناکشتم و رختی

بیزم مشورت بجا نشستمند

کز آن مشکل فند و رکاراوند

مشورت کرد آن توان با یکدیگر که چه باید کرد

کند عقل و کرد با عقل خود بدید

ز یک شمع یک نور خانه

ولی هست این سخن در میان

هم در کج راه و در میان کج اندیش

چو مجلس ساختند اخوان بوف

که نادر حل آن کردند و کما

ز دزد و شمع و بگرد میانه

بصدور راستی با بالانشینان

که کرد و هر دو کرد و کردی پیش

برای مشورت و روشن بوف

بخی گفت او نه صبرت خون چنان
بجز ز کوه گشته چنان فدا این
ساکر است به جفا را بهم آفر
غرض زین بقیع هر دین بر دین
چنان به کافکینش اندر دو
ببا بانی و رو و خروام و دوفی
نباشد آب و خزانک نو مید
نه و روی سایه باشد خورشید
چو یک چند اندران آرام کرد
گفته تیغ مار کین بخوش
و کرفن که قتل و بکر است این
بیکدم ز بر خنجر جان سپردن

نور بر لبش با به جاده کجاست
ز کشته به بناید هرگز آواز
هر کشتن به جانم آفر
که کشتن باز دین با مردن است
بیا بل وادی محروم و مجهول
خنجر و باده کرک از نیک و بدنی
نباشد مان او بر قرض خورشید
نه و روی سپهر بر لب خا
برک خوشن بنک مهر نو
هم از تیغ بزرگ و فوش
چه جای قتل رن هم بدر این
بهست از تشنه و با کشته مردن

حواب است گماند و دور و نزدیک
نصبت نیت در آن چاه انگش
بود کانی نشیند کاروانی
بچاه اندر کسی دوی کزاد
بجز زندیش کرد با غلامی
شود بوند او را بچا بریده
چو گفت آن فصح چاه بر آب
ز غرچه مکر خود داشت آگاه
گرفته باید در دول نغاتی
از آن پس بکار خود نهاد
رفت بر او را پیش پرده
خوگامردان که از خود سنگا

حکیم ابریم جانی نکات ناک
مصد خوار می و آن چاه انگش
برآ ساید و آن منزل آبی
بجای آب آن چش برآید
گند در بر و ن وی نیز کاهی
مبا از وی گزندی نارسیده
شدند آنجا همه بر بزم سرآب
هم بی ریسمان رفتند و رجاه
بر آن ندو بر گردن نغاتی
بغیر و ادعه آن کار و ادو
ست کردن یوسف همراه
بکنج بخودی نشسته کاند

ز قید طبع و کید نفس پاکستند
نه در آستان طبع هر دم خفا
نبا سازی عالم ست ز کارانه
خوشبخت بدنی کین دستیزند
سد و زان پوشا بدادون
زبان بر مهر و سپه کینه اندیش
بدیدار بدر اعرام لیستند
در زرق و تعلق باز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
که از خانه طاعت خواستار
اگر باشد اجازت قصد و ایم
برادر پوشاک آن نور دیده

براه و زده گوئی عشق طاهر
نمیزد مردم بایشن سجاری
بهر آبی که آید بر او باراند
سحر زان که شب پند خبرند
بجز دونه خرم طبع و شادان
چو گرگان نهان در مورخین
بر انومی او شب پند نشینند
ز هر جای سخن آغاز کردند
رسانند تا ایجا سخن را
هوای رفیق صواست مارا
که فردا روز و زویر محرابیم
که کم سالی بهجا کم سپیده

چو بایستد کج ما بمهره سزایی
کج خاتم مانده روز تاشی
کمی با آوره صحرا نور و یم
کمی از کوسپندان شیر و یم
ز فرش سبزه باز بکوه سازیم
ربانیم از سر لاله گلشن
زده بالابان کبک دمان
بیکلی کلمه آمو چه اسبیم
بود طبعش باینها نش و کردو
ز جود کرچه نزارا حو پستی
چو معیوب این بنشیند از این
بگفتا بر دین وی کی پسندم

بهر اسبش را اسیر از دزدی
فارس غلام برقع و زینت
کمی بر پشت کوه زینیه کردیم
کمی شیرین و خندان شیرینیم
بر وی لاله زاری راه سازیم
بگنیم از فرق بوسف جلوه گاش
میان سبزه سازیمش خرامان
ز یک سو کرک را زهره داریم
ز اندوه وطن آزاد کردو
نخند و طبع گوئی خربازی
کر بیان رضا چید از این
کز و کردو درون اندوه مندیم

اندازیم

ایمان بود جسم کز نو غافل نشیند
درین در بر بجه وشت محنت با کفر
بدان نازک بدن دندان نه
جوانان افسو کز آن آفراشیند
که ما آفریم ز آب نشت انیم
نه کرک از شیر مردم خواش
چو زان آن کرد مقبول سخن
لعل ابرودن بوسف رضا داد

ز غفلت صورت حالش نه بد
همین کرک برود دندان کند نیز
تنش را بلکه عاب نه بد
نمون و بکراز نو در سحر
که هر فغان کن کرکی پس نه ایم
بجکت چو رویه خوار باشد
ز عذر آن سخن کرد بد خاموش
ببار آورد و بار خود مسلاداد

برون را در آن یوسف از پیشتر
فغان زمین فرخ دولابی که هر
غزالی در رماض جان مرده
چو یوسف را بان کرکان برین

بجای افکند مای دلا فودز
هند در بجه کرک در تده
تک گفتا که کرکان بره برودند

بکلی از رخ خویش بگریز

مکنه در چشم ز باره بگریز

بچرخان برین بازی موزونند
کسی آن بر سر ووشش گرفت
چو پای بر دامن حرا نهادند
ز دوشش مرمت بآتش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد
گفت بای که می بودش ز گل نیک
چو ماندی پس از آن ده سخت چرخ
ب تیغ قطع باد آینه است گونا
چو رفتی پیش کردی زخم سبلی
ب بسته از قفا او پشت دسلی
چو با ایشان خدی پهلوی پهلوی
کسی کان گوشه امالده بانگش

دیگر که بچرخش می بود و بند
که این رنگ خوشش گرفت
بر و دست خفا بکار می کشیدند
سپان خار و خارین فکندند
گفت بسین ز خار و باره بگریز
ز خون در خار خار است کل
ملا بچ کر ویش خار ر بچ
که سر چرخ زند با چرخ
تفا بش چون رخ بدخواه نبی
که مبد آن تفا از وی شکستی
رسیدی مالتش گوشش ز هر سو
هزار انگشش مباد و ابر و دست

بازی هر کس را

بخوانم ز کجایان که نیکو می
بنامم که را که از کرمی
چو شعله آید ز باغستان که پرورده
کمی و ز خاک و گداز که پنهان
بجزیرم که در پناه و می
کجا می ای بد را هر کجا می
بیا نیکو کنیزک ز او کار را
که با کام دل در دل هم دانه
چنان از تشنگی در ناب مانده
نهال نازده پرور و بهشتی
کلی از روضه جانب و سبزه
چنان از باد و خراف و دانه

بخوانم ز کجایان که نیکو می
بنامم که را که از کرمی
چو شعله آید ز باغستان که پرورده
کمی و ز خاک و گداز که پنهان
بجزیرم که در پناه و می
کجا می ای بد را هر کجا می
بیا نیکو کنیزک ز او کار را
که با کام دل در دل هم دانه
چنان از تشنگی در ناب مانده
نهال نازده پرور و بهشتی
کلی از روضه جانب و سبزه
چنان از باد و خراف و دانه

می گزوی خست اندر بزدنی
رسیدنش از فلک ز بنان و بالی
در میان بود حالش تا به فرسنگ
وز وز می از ایشان سخت بی
که ناکم بر سر جای رسیده
چهی چون کوز طالم تنگ دیده
لب او چون دمان از دوی
درویش چون درون مردم
دار از نقطه اندوه و درش
مچش بکد و ریت مرکزش دور
نشدن که دزدان بکدم نشینی

از طاعتش در دنیا زنده و حیات
که جوید لقمه نوز از طالی
از و صلح و دوزین بکنین و لای
وز و گرمی از ایشان سخت کوی
از رفتن بر سر چاه آرسیده
ز نار یکیش چشم عقل خیره
بی فوت از بدون مردم بایی
برای مردم آزاری بد از مار
برون از طاقت اندیشه غرض
سواش بر عفویت چشمه اش نور
نفس را بر نفس زنده سینی

بیتین و فی این کلمه بود | ای یوسفیان نابینا و چهره

64

و کرده از خفاشان و او بر داشت | بوعی ناله و فریاد بر داشت

و آن که در این سبزه گشتی
 و آنی آن ساز نیز آهنگ نه شد
 چه گویم که ز جفا ایشان بگردید
 بر آن ساعد که گرد و کی رسید
 رسن بسند از موسی بر و میش
 میانش را که بودی موی نهد
 کشیده از بدن بر این او
 بعد خود بر بدنه از علامت
 زود آرد خنده آنکه بچاپش
 ز خوبی بود خورشید جفا تاب
 بر دهن از آب چه بود و سکنی
 چه دود بافت نیکو اغزان سکنی

و سوزش نوم نیاثر بود و شش
 و آن چون سکنش با این بخت
 دلم نه بد که گویم آ چرخ گوشت
 حرر غلغله از آن آزار و بدی
 بر و شد هر سر موسی کی میش
 ز بزمین رسبان دادند چون
 بچو کل از خنجر عریان شدن او
 لباسی نابد و مان فباست
 در آب انداختن از نیم رانش
 کشندش بر رخ خون خورشید آب
 نشین ساخت آنرا سید رکنی
 که کان گوهری شد بس لاش

بناشون گرا بر روی شکر آید
چشم کینه از سنگ سایش
خند از نور رخس آغزی زدن
ز نور طافت انهر گم شده
تو نداندرشس بر اچی بود
فرستادش با بر اچم رمضان
رسید از سنده جبریل این بود
برون آورد از آغی بر من را
از آن بس گفت ای جو غناک
که روزی این خات نیکارا
ز نو در پیش بر شیت رسنم
بر این این جفا مارانهای

65

خند از نور آید بر من شکر
خونیت بر برون بر و از مویش
چو شب روی زمین از ماه رسن
روی سوراخ و بگرشد غمزه
که حدش را ز آتش مانی بود
از زو شد بر د آتش کلستان
ز بار روی وی این نوید مکنود
بنا پوشید آن با کمره تن را
بیاست مبرساند این و پاک
کرده ناصواب اندیشکارا
کنده پیش سر شیت رسنم
از اینان حال خود پوشیده

نمودانی من موافقان گشتند	سر موی بر زان ایشان گذاشتند
ز چرخش این سخن پوشیده نشیند	در پنج محنت احوال مباد نمود
نمود آن غمخواران شکین تخمکی	نست لایق و نکو بخت شای
بسیکین دادن جان فرشت	اندیم خام شد روح الا بش
سیدن کاروان سهر چاه	یوسف را بر دانه بر

بنا میرود چه فرخ کاروانی	مرا نشان آفتابان کاروانی
مهر روی بر کشد ناکه زجای	شود طالع برج و لوما
سه روز آن ماه در چه بود	چو ماه نخت ایدر چاه نخت
چو چارم روز ازین فیروزه فرکا	بر آمد یوسف کم گشته از جابه
نمدین کاروانی رخت سینه	بوزم مصر با نخت خسته
ز راه افتاده در آبی فتادند	بی آسودگی محل کشت و تد

مخزن آن کبریا که بنم آید و بیاید
بگوید چاه منزه کلاه گردند
نفس آید بی در غمزد مرد

بنای بی چاه آن خضر بها

بوی گشت یزید این فیض

نشین در دوزخ آن در بنیان

کن رجا و را دورانی گمن
ز رویت بر تو در عالم افکن

که باشد چه با دست رنهای
بگوید آب رود در چاه گردند
بوی آید چو آن در غمزد مرد

دور آید و غیب در جواب بجا

بزرگ رختی زین سنگان ز

بیشب بوی مشتق خوشه بان

افق را باز نورانی تن کن
جهان را از سر نو ساز و روشن

و ان پوخته بودی سنگ سبزه | چو آب سبز پدید آید و نوشی

بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

و اگر آب سبز را با آب گلاب بآید و بنوشی
بسیار سودمند است و اگر آب سبز را با آب
ساده بآید و بنوشی بسیار سودمند است

بگفت امروز تو بجا می آید
پس آن ماه همان آید برآمد
بگفت که چنین نماند یک ماهی
بگفت که میان چنین نور
در آن صبح کلی بگفت او را
نهانی جانب منظر کفش برود
بلبی چون بختی گنج با بد
خودان علم را از نزد یک خودند
همیشه و تدویم انتظارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندای
سوی کاروان کردند آهنگ

باغبان چیزی بخیر آب نداشت
ز حالش بگفت باغبانی برآمد
برآمد پس جهان از روزی
برآمد آبی از نور آبی و در
ولی از و بکران بگفت او را
بیدار از خودش بوشه بید
اگر جهان ندارد رنج یا بد
ز حال او نقص می نمودند
که آیا چون شود این کارش
خبر خویشان ببرد چاه گشتند
برون آمد ز چاه اصدایی
که نا آید یوسف را فاجنگ

بمن از بند تمام تو جد بسیار
گوشتش که مار لبیده است این
لچار خدمت آمد سنت بپند
ز نیکو بد کی فارغ نهاد است
چو کبر و خنده بد بند کی بش
به آن باشد که غرور شمشیر
در اصلاش ازین بس ملک و شوم
جوانمردی که از جه بر کشیدش
مالک بود مشهور آن جوانمرد
وز آن پس کاروان محک شستند
ز بالک ران که خیر جان بستند
خراج مصر بکند دیار از وی

میان کافران ایام می پند
سر از طوق و فانیانده است این
ره بگرختن کبر و بهر جسد
تروشمش اگر چه خاوار است
از نیکوئی کند بد بند کی بش
که دارد از بدی ورناب بخش
بهر قنبت که باشد میخ و شمشیر
بازدک قنبتی زانسان خردش
تعلبسی بند مملوک خودش کرد
تغصید مصر در محل شستند
چنین حبسی خیابان از ران ^{بستند}
مناع جان یک گفتار از وی

زینچی بی مریدانی می ریزد	و این آینه تیرج را بچوب داند
سنانند زو کشیده و روی خند	و نه کج سعادت ما جز داند
سخت در جویای هر دوش	بسیار میدانند و داند
فروشد با ازین سو و آنی	هر مالک برون از دست نمی
دور آرد بر زمین از شادانی	نمی آید بروی آن دلا رانی
دو منزل را یکی میگرد و میرفت	میوش جان می پرورد و میرفت
میان مصرمان شد فضا مشهود	مهر آید چو زو یک آره دور
بهرانی خلا می کشد و دست از	گامه مالک انبک از سفر باز
بلک بیری فزنده شای	بر او ج بگوئی نایده مانی
جو و نقشی بصورتی نه خاک	نمیده با هزاران دیده افلاک
به از کلهای این نشان محال است	که خاک مصر بنان محال است
از نرم عارضش بر خاک ریزد	کلی که روضه فرو و بس خیزد

چو شاد مصران آواز بشنید
ازین غیرت بسی مجرب بشنید

عزیز مصر را گفتند و این بنو
چشم خود بین آن ماهر و
عزیز مصر و در کار و این کرد
چنان و پدار او از خود و پویش
ولی بوسف سرش از خاک برد
که سرخویش آگس خم مباد
عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار
بگفتند آمدن فکرمی نداریم
که ما را این زمان مغدور و
بود روز و دست آسوده کردیم
غبار از روی پرک از تن بنوم
عزیز مصر و این نکته بشنید

با سقیا بنوی کار و این بنو
بیا و در خود بین اندک گاه او را
نظر بر روی آن آریم که
که بخود خواست نام آرد و خود
به پیش روی و پیش سجده بکند
که بر گردن سمرقند نهاد
کش گس آرد و نادرش و حبابه
ولی از لطف متواضع داریم
با سایش و برین منزل گذاری
کاز رنج سفر بخواب خود ویم
به تن پاکیزه سوی شاه بومیم
نخبر مکاری نه باز کردید

پناه از یمن یوسف نه گفت

اشاعت کرد و بر زبان مراد

نه نوبین کلمه بنها و بر سر

کمرهای مریع بر میان شان

چون از کلبین خوبی پشیده

که خون آرد یوسف را بازار

کشند امها بدین شکل و شامیل

نمود که خود بود مهر حیا کز و

غسل کرد و آن یوسف

رو و

بچارم روز همدی یوسف نوز

یوسف گفت مالک کامی دلار

بغیرت سافان جان خا حبیب

بر ادا ملک خوبی شهر جاران

سم رنگش نیا پوشیده و بر

سجده در شکری زری و شان

ز کمر و بان مصری بر گرفته

گفتنش عرضه در چشم فریدار

به جو بدارش صف و مغل

از این گفتش رخا بازار

ورگن را

رو و

نوز و از ساحل نیلی غلک سر

تو همچون خورکن رنیل کن جایی

ز غوغا کن کرده است زین
بچشم ملک آنچه بشید نایاب
نیز بر برین برود از برودن
کلاه زلفان از فرق نهاد
گشاید آنکه جهان بر این فرق
نمود آند و شو بر اعطاف و امن
از آرزو نیکو نسیه شعیل
ز چرخ نیکو نسیه رخاست فراد
بیامی نیل من بودی چه نوبی
بر آن شد خور که خود را انگشت
نه میند چشمه چون سرش
دور با پاهای از سوی ساحل

مصر

از خاک نیل و دنا گیب روی
سوی نیل شد حالی شتابان
همین پاینده و نه روی نیست
از زین بن منضمه خود زان شب
که جیش غیب ممشد و منظر
چنان کند و در کرد و در صبح
بجوس من سردی آمد بر نیل
که شد نیل از قدوم آنمه آباد
ز با پوشش من آسودی چه نوبی
برود نیل ریزد چشمه خویش
طغیل نیل نوید دست و پایش
چو در برج آبی ساخت منزل

الطبع است و از خود بخشد به جانان
منش در آب چون مرغان در آسم
نخ و از دم منسل که بوازا
به پناخت هر صید خواهی
کوی انجمن آب از دست بر سر
کوی صیدا و از گشت مالش کل
چو سر و از روی جرگه ازین
ز موش و مالک برین خواست
کنند که پیرو پای زرکش
بزرین ناجی مهر را **قدر شکست**
فرو و آویند از نقین و لا و بر
بدان خوش نشاندند

فرزند فرزند است و از آب
این آب رود از جان و آرم
برنج و بخرست آب رود از
معین و ای از دم ناعا بنی
ز بر وین ماه را برست ز بر
از چم شام میزد و شام شبن
چو سر و بر گنار آب برست
بجایاب سخن خود را برست
بچیدن نقشهای خوش منقش
که بند صرع بر میان بست
همای مهر از آن شد غیر آفر
مقصود قصیده مرکب را اند

بیا

نمود از غم بریدن تنه کاهی
پیش خیل خوابان صف کشیده
فراز تخت هویج رانند
فضا را بود از بر نبره آنروز
بویوسف گفت ای مالک آرام
نور شبیدی بجا رخ برده کن
چو یوسف پرده از هویج براند
گمان نشد تا طراوت آفتاب
نظر کردند در مهر جبین تاب
هنوز او در لبس اسبست مشور
ز حیرت کف زمان اهل نظاره
که بار گیسب این فرغده اختر

که خانه اینجا کشیدی تختی
بی بودار بویوسف آمد بیده
جهانی چشم بر هویج کشیدند
تهنئه آفتاب عالم افروخت
از هویج نه بسوی تنگه کام
نور خوش عالم را بیا رانی
چو نور بر چشم موم بر تو افت
که طالع گشت از غیبی سیاست
پایه استند کز روی نیست این
از روی یوسف آن لبش بوند
فغان برداشند اهل کناره
که هم ماه است از دوشهر منده هم خود

از سر

بنام

بنان مصر هر دو پیش بند
لی هر جا بود مهر داشت کار
شش زین و در صحرای باد
زینجا بود در صورت متغی
ولی جایش از معنی خبر داشت
صحرای شد برون تازان هبانه
میدانست کان شوق از کجاست
بسجی خیزد روزا بخا سهر بر
گرفت آسب عین و خور می عش
چو در محراب خرمین سلیش افند
بشست بار کی بود جانشین شد
اگر چه روی در منزل کش بود

ز بوشن و تاج و توشن خواند
سید اخر زمان بودن جبار
عبدالله شیند قند و شیرین
کز و تا دوست آمد بکد و منزل
ز دغ شوق سوری در بگردشت
ر دول بر دوش بدید اندوه خانه
عبدی سازش تسکین چمن است
بر ان محبت بسی دزدان بفرستد
ولی هر لحظه شد اندوه او پیش
و کرم به بخانه سلیش افند
منزل گاه خود رحلت گزین شد
کد زرباحت و صرشتش بود

چو بد آن سخن گفت آنچه نویسد
همی گفت این پی فرخنده هست
غلامی نی که رخشان آفتابی
زین پی و امن موزج بر انداخت
بر آمد از دلش چو است فریاد
روان موزج کشان موزج بر
پوشد مژ لگش آن خلوت راز
از و بر سپید و ایامی دلاور
بشیرین با فغان چون کنی
بگفت ای مهربان مادر چگونیم
در آن مجمع غلامی را که دیدی
بعالم قبله می جابهنی اوست

که گوئی، دستمزد مهرمزد
با طعنه سخن گفتی غلامی
بدار الملک خوبی کامیابی
چو چشمش بر غلام افتاد و نشست
ز فریادی که زد و چو بر افتاد
نخلوتی نه خاصش رساندند
ز حال چو می آمد چو مایه
چرا کردی فغان از جان بهر
وزان نمی چرا چو وقت دی
که کرد و آفت من هر چه گویم
ز اهل مصر و صف او شنیدی
قدش جابهنی جان من است

نخواهم روی ز بهای او نمودنت
بن جنت بجز آن که ز بهای او نمودنت
ندین کشور بدین سوختا و نمودنت
از نشان همان ملا آورده او نمودنت
بهر نعمت که و بدی چند سالم
همه از آرزوی روی او بود
ز کوه افزون شد باین امر
همی من شاد و ایوان که کرد
که این دیده که دور روشن آرد
که باید از این بخش او کام
کنند حبش کینش که با نهد
که بازو حاصل خود در بهایش

سکینه جان نشیدا و رودنت
بدر دیده عرق خون تا بهم آردی
بدین شهر از تمنایش فدا نمودنت
درین چهارگی آواره او نمودنت
که بود از این صحت کیتی علام
ز شوق فاصت و لونی او بود
تا بهم خون شود کار من امروز
برخ شمع شبستان که کرد
که این خانه کرد و کلشن از روی
که گیرد در بهانه سر و شمع اعلم
ز وصل نخل تمینش که لافند
که سازد و کل دیده خاکبیش

مهرام کرد و از نومی حال بدی
چو دایه آتشی او دید که چسب
کفت می شمع نوز خود نهادار
بمور می پشه کرد می روزگار
بود که صبر امیدت بر آید
بر سر ما را آوردن باز کار
چه خوش رفتی و خرم روزگار
پرا فرود چراغ آشنایی
چو بوسف شد خوبی کرم بازار
بهر خبر که هر کس ستمش
شندم و بدش زالی بر آشت

به سند و کستم به به به به به
چو شمع از آتش او را برکت
غم شب رنج روز خود نهادار
کفن بر صبر نیز اسیر کار می
از ابر پره خورشیدت بر آمد
چو بوسف شد خوبی کرم بازار
که باری بر خود و از وصل باری
رما می باید از دماغ حبابی
شدند من مصران بکسر فدا
در آن بازار هیچ او داشت
شندم و بدش زالی بر آشت

تند و زبانی نیکو گفت
نیکو هم و نیکو هم



هین اس که چه من کاسه دهنم | که در سلک فریدارانش بنم

پندوی با یک مبر و از پست است
رنج او مطلع صبح سعادت
زیسمای صلاحش حمزه پر نور
نپار و بر زبان غبر استنی بجم
یکی شد زان میانم اولین کار
از ان بدزه که چون خواهی شمار
خریداران و بکر خوش اند
بر آن افزود و دهمند و بکر
بر آن دانه می و بکر ساخت افزون
بدین قانون ترقی می نمودند
ز بهی گشت از معنی خبر دار
خریداران و بکر لب پر بستند

که بنویسند علامی که و کاست
لب او کو هر کان و کاست
بر اخلاق که منش سینه سعادت
نیا شد و رکلام او خم و سج
یک بدزه ز بهی منش غمزه
نیا بی از دست ز بهی منش
نمیز لکاه صد بدزه رساندند
بفرد وزن بوسف مشک و افور
بوزنش عل نایب و در مکنون
ز انواع نقایس می فرو روند
مضاعف کرد و آهن را بیکبار
بین افوی نو سپدی نشسته

عزیز مصر را گفت ای کورای
بگفت آنچه من در رم شنیده
بگفت تهمید پیش پادشاه
ز بهی و است و رُحی پادشاه
بهای هر که آن در کعبه
بگفت کین که اندر بهی پیش
عزیز آورد باز از نو بهی
که در خیل دی این پاکیزه دان
بگفتار و سوی شاه جهاندار
بگو بردل خبر این نیدی ندارم
سرافازی به وزیران اصرارم
ببرجم اختری نایبده باشد

بروز به ملک این بهی پادشاهی
بگفت کوهر و نور و زفرینه
دوای آن تمام از من کی آید
نه در جی بلکه بر جی بر ز اختر
خراج مصر بودی بلکه افزون
بده این کوهر جانم فدایش
که دلاور و پهل او نه زمانه
نوبه سرد و قدر و بکر غلمان
حق خدمتگذاری را بجای آور
که پیش و بده فرزندی ندارم
کتابد بر فرمان این قلمم
مرا فرزند دشت را بنده باشد

غیر آمد بغیر مال نریس ^۱ بگفت این قصه با شاه و ^۲

پوشه این کشته سنجیده لب بزد
اجازت داد تا حالی فرودین
بومی خانم بر دوش خرم و شاد
نیز کان کوهر شادی عجب عفت
به پیدار لب تاب با خواب است
لبشهای سیم کی بدامیدم
شیم را روز فیروزی برآمد
شدم باناز پی خوش مساز
درین محنت سرانجامم بوم کست
چه بودم مای در مانم آب
برآمد سبلی از ابر کرمست
که بودم کمری در ظلمت شب

ز نبدل انار شین سرزمین
ز مهر دل نغزد مدعی کوزه شین
ز لعل شاد زیند محنت آزاد
ز دیده اشک بهار بهر بویکفت
که جانتن ز حیایان کامیاب است
که کرد روز من روز سپیدم
غنم رنج شبها روزی برآمد
سزد اکنون که بر گردن گنم ناز
پس از پیر مرد کی خرم بوم کست
طیان بر لب نقشان بر غم آب
دیو با بر دواز آن ربکم سلامت
رسیده حایل ز گمراهیم بر لب

بآمد از این فی قاصدیه مای
که بودم خفته بر سینه مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من
سجد اند که دولت یاریم کرد
هزاران جان فدای آن لکوکا
چشمم که خفته کوهر شکستم
به تبس نغم جان کوهر چه باشد
مبادی چند و ادم جان فریدم
کی از نقد خود آگس بهره بیند
اگر غمره را بدو و کرم
نخواه این فکر است اسرار می نیست
کسی بر روی یوسف لاله می بود

مهری دولت هم نمود راسخ
عجب بود که جان نشتر مرگ
باب زند کی شد یا دور من
ز ماه ترک جان آزاریم کرد
کاهود انجمن نقد میازار
چه آمد معدن کوهر بدستم
طبع دوست باشد هر چه باشد
بنامیر و عجب از آن فریدم
که عیبی نماند غمره چشمه
که عیبی نماند من شد سوگرم
سر شک از چشم کوهر مای نیست
ز داغ عجز غار خیل می بود

که از هر گدازنده با دست بگرد

بوی گلش خاطر خوشتر و مسکرو

نه تنها عشق از و بد از خیزد

با کین دولت از گفتار خیزد

و آید جلوه حسن از در کوش

ز جان آرام بر باید ز دل بوش

ندار و شپس ازین ولایه کاری

که گوید قصه ز بهان کاری

دو بدن هیچ اثری در میان

گداز عشق کس را غایب

بگم مصر ز بهان و خرمی و شست

که نسل عا و با بر اسرو می شست

زده درج غفیش خنده برور

ز شکر خدا و مصر از شکر پرور

ز بس شیرین که شکر خدا و بود

ولی تنگ اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خدا ان

شکر انگشت گرفتنی بد اند ان

شکر بود از دانتش با دل تنگ

نبات از لعل رنگ شیشه بر سنگ

خود لطف از بهان تنگ لب ز چرخند

نبات اندر زول شیشه گره شد

نمود اینم از لعل می پرستش
جفا در آفتاب بود آن غیرت حور
بهر آن ملک در سوای می او بود
ز غم و مال استغنی می جاستش
حدیث بود و صفی جوشید
چرخ گفت دشمنی می بای
بیدن میان افتاد از شنیدن
نصاب تمییز معلوم خود ساخت
هزار ششم با کوزه کو هر
ز انواع نخل بر هر چه بودش
مرتب کرده راه مصر برداشت
تا و از مخدش آوازه در مصر

که و آن بود لی آرد شکستش
ز شیرین شکوه مصر بر شور
بمان شهر با بر و آهی او بود
نمی افتد بسوی کس نکاشش
بجای روی او مهرش بخیب
شد آن اندیشه حکم در روی
هلبا شد شنیدن نغم و بین
نزدیب نصایب دل پر خست
براز و بیای ملک و کو هر روز
که و ادان در بهالای نمودش
بخون از و فاین هیچ نگذاشت
برآمد های و سویی نازه در مصر

محمدرآمد بر می و در راه بویوسف
چو از جولانکم بویوسف نشان یافت
سجالی دید از حدیثش بر و در
بنگنی مثل او ناپدید هرگز
نخست از بیدن او بخوانی و
زبان گفت و پرسش کرد آن
موزان پس بهوشی بهاری آورد
گفت ای از نو کار بگوان
که لامع ساخت خورشید جنب
که امین خانه زن نقش نو پرست
که زو پر کار طاقی ابر دست
کل سیراب تو آب از کجا خور

خبر رسان ز جولانگاه بویوسف
دل فرم بویوسف نشان یافت
چو جان آب کل ز آلودگی دور
ز کس مانند او نشینده هرگز
ز دوق بخودی گشت از خود آرا
جواهر حب از آن کجسته راز
ز خواب غفلت بیداری آورد
بدین خوبی حالت را که آراست
گامد فرسود خوشه جنب
که امین باغبان سر و توان داشت
که داو این ناب ندی بویوسف
که بدین آبش درین بستان که برود

بسر و بسته خوب رفتاری کا موحش
مهر و تو تو لوح نایب گشت
که پناز گشت را چشم گشاید و
که بر و روح و درت ز تو فعل مانوش
دل گشاید و در زرخدان چاه غیب
که خال عنبرینت ز و بر چش
جو یوسف این سخنها گردان و گوشت
کفایت صفت الصانع من
فلکک متعلا از ملک کمالش
ز نور حکمتش خورشید تابانی
حجابش نور پاک از نیت عیب
چشم تربیت مرجه نیکوست

طیعت ز کفاری کا موحش
سر ز انقو و من خاتم گشت
ز خواب نسبی جدا ریش و
که دل بر فوشت آمد روح را فوشت
کز آب زندگانی گرویش لباب
نشین بافت ز انخی را بکلزار
غذای جان فنا شد چشمه و من
که از بحرین بر شمی خانم من
جهان یک غنچه از باغ جلالش
ز بحر ندرتش گردون جلالی
نهفته در حجاب پرده غیب
چونیکو نیکو می عکس رخ اوست

خداوند مرا صل از دیو دانی
زار و رنک کل جهان بجائی
بقا خواهی بومی اصل نسکر
غم خیزی رک جابر خواشد
چو دانا و خیر این اسرار بشند
پسوسف گفت چون در صف شنیدم
گفتم پیش راه آرزویت
چو دیدم رویتان دم از پای
دلی چون کوهر اسرار شخصی
تجیق سخن شبکافعی موی
حجاب از روی امیدم کنودی
کنون بر من در آن راز باز است

چو عکس آفرینودی نور مانی
نباشد عکس چندان دقایمی
دفا جو بی بومی اصل نسکر
که کامی باشد و کامی نباشد
سب طاعتی یوسف در نور توید
بدل دایع تمنایت کشیدم
ز سر با ساختم و رحبت چو بت
بجان وادون نمی بابت زوای
نشان زان منبع انوار کفنی
مرا از مهر خود نشانی روی
ز ذره ره نخرشیدم نمودی
که با تو عشق و رزیدن مجاز است

چو باشد بر صفت چشم به
چراک این که چشم زد روی
نه مهر غیر کسبش و دلم
لکه هر عوی من کرد زبانی
نهادهم بگوهرت نور شفق
پس آنکه کرد بدو و دمی
نبا کرد از پس رفتن تعبیل
ولی از مال و ملک و عالم آزاد
که ملک و مال او نارج کردند
بجای نارج از کوهر مرصع
بجای بسن زربن عصا
فن خود را طلس و اکسیر پروا

چو باشد ترک مو و ابی عجم
سواد حیات جان هر از کردی
مریم وصل کردی منظر من
از نور اقامت هر یک دستانی
سر موی ز احسان تو گفتن
برست از مایه سود و دمی
عبادت خانه بر ساحل من
بسکینان و محتاجان عیال داد
بقوت یک شیش محتاج کردند
فناعت کرده با فرسوده متعص
بسر بر بست ششمن پایش
سایس آینه آسا از نده ساخت

دست دمی ز کوه و دریا باز
کلنج آفتاب و خاتم ره کرد
ز خار از پر سر به باد و بالش
و آن معبد سبزمی بر دانه بود
چو در طاعت گرمی غم نشین سر آمد
نه بهنداری که جان را را یکی نداد
ولا مردا یکی زین زن بیاموز
غم خود خور اگر چه غم ندارم
بهر شد عمر در صورت پرستی
بهر دم حسن صورت را زوالت
نزن هر دم قدم در سنگ لاهی
نشین برتر از کون و مکان کبر

سفالین سبزه آمد و در شکاره
ز عالم در و در آن بحر آب بود
و بر آمد کشتی از در و درش نالیش
طاعت با پی می افتد و ناله بود
بیجا ندان چون جو مردان خوش می آید
فرود می روی جانان و بد و بد بود
میانم شبنم شبنم شبنم بهار موند
مکن ماتم هر گلین ماتم ندارم
و می زانند به صورت پرستی
ز حالی هر زمان گردان می آید
ز شاخ و هر زمان بنشین نشانی
از شاخ معنی آشنایان کبر

بود سخن کی صورت هزاران
پریشانی بود هر چه بنمايد است
چون تاب حمله دشمن خدای

موجب است از صورت هزاران
وزا غرور و در یکی کردن خطا است
به آن که از جنگ و باغی جهای

خود زان بگرشد و ارم زان
نظر از آرزوهای جهان است
ز رزگش جامهای غرور و پیا
ندمب تا چهار زین کمر
خور و ز سال هر یک ^{نصبت} ~~سخت~~
به روزی که صبحی شود مبد
چو از زناج کردی سر و زرق
چو سر افراختی سر و روانش

فلک ز سکه بر نام زلفها
خنده نگاری بوسف میان است
نقدش همچو قدش است و زیبا
مرصع هر یک از رخسار کمر
مها کرد و نارغبان نیست
بدوشش غلغلی از نوکشیدی
تا ج و بگرش آراستی زرق
با مین و کربسی میانش

شخصیت
سیصد و

رخ او آفتاب و لغو جان
و دمار آن نازه سر و می کشن
بست آن نفسگیر از یک کمر بند
چونماج زر بخرش بر بخت و می
که چون تو خاک باشی ناج من باد
مسلسل کسبش چون شانه کردی
چو پیر این کشیدی بر تن او
تنم کفنی ز تو کیت را بداد
قبایر بد آن سرد و لارا
که دارم آرزو زان سر و کلنگ
لکه چون چست کردی بر میانش
که کردستم کمر بودی چه بودی

نشد طالع و در روز یک کج
بیک نفس کشید خبر کوهر با ناله
سببان خود مکر و چوشتی بنید
هزاران بوسه اش بر فرق دایمی
با وج سر و می سواج من باد
بهر سوختی دل و دیوانه کردی
شدی همراه با پیر این
وزان تن چو تو بر خور و ادا
چو کردی راست کفنی مر قباد
که همچو تو و آغوشش کشتم تنگ
که بختی این غنا بر زبانش
از دهنش بهره و ر بودی چه بودی

نفسه خور و شام و بزم بهانست
میا کرد و خوابهای موزان
بی حواسش فز و موز با دهم
برای سپهرهای کوه کوه
کمی از سپهرهای مرغ و پرش
کمی داد می جوئل آبدارش
چو کرد می نرسش از شکر ناب
بهر زرش که بهامیل بودی
شبانه کش خیال خواب بود
بنجند می عرب و لید پرش
نهایش از گل کرده بهالین
فون خواند می بسی افسانه نفی

بختی نه خود روز و شب اینست
نمیت می کوند کون مرین
گرفت از لب و دندان او دم
رسین سب او کردی غونه
کباش ساز کردی چون دلش
سر با ماه خاص و خوشکودش
شد می چون نبات از شرم او آب
ردان چچان جان خوشش نمودی
ترنج روز او خواب بودی
نهاد می مهد و بیای حیرش
گلش را از سخن بالاد بالین
تغیر خاطرش افسانه رفتی

چو سنی ز کشتن را پرده خواب
دوست آهوی نوها سحرگاه
کمی از لاله زارین لاله چیدی
کمی باز کشتن مرا ز کشتنی
گرفتنی که ز نوین چشمه نشیب
کمی با کسوتش کردی سخن ساز
مرا از دیده زان خوابه بشد
بدین افسوس نشین و غمیان
بروزان و شبان این بود کار
بی عاشق همیشه جان فروشد
نمکان از ره او خار چید
بچشم جان نشیند حاضر او

شدی با بخدم خود و زین باب
چو اندیدی بیایع حسن آن ماه
کمی باز کشتنش کل غمیدی
کمی با غنچه اش و مساز کشتنی
کمی کردی زدن کشتنی چو غنچه
کمی مهر شدی با کلین ماه
که دوی با پر می خوابه بشد
رساندی شیخ کسوتش با پان
سخن از بار راندی و در و بار
بجان در خدمت ستمونی گوشت
بچشم از پای او آزار سپید
بود کاند قبول خاطر او

مخزن پرواز این خیرین غسان
که از پیش وصل یوسف بود در
دول خیر و ز جان آرام دهنده
نه در کار می نماند سبک دستی
غره پر آب دل پر خون جگر
چو گوشت آن مندا قبل و
سبوت از بجای جرخ نمانی
نمیدانم که امروزت چه حالت
چو آن برگی که کرده اند شبنم
یکی بر پشت افتد کاه بر روی

تجربین آروغ نه در سبک نه
ز لعلی را عجب در روی و سوزی
شکست این جان غم ز جام رفته
نه در جیرون کس مرشد نشی
در خون می آمد و جیرون همرفت
کامی به باره خورشید سایه
ز بهادوی زمانه اضطرابی
که جانت غرق در بای طالت
که بر یکی نه نمید کس مقممش
که این سو باشد شش شش که از روی

بیک منزل که آرامی ندارد
که کین مژاری از که داری
کفن من به خود جبرانم امروز
غمی دارم نه انعام این غم از پادشاه
سنانی در وی آراهم بیرون
نم خاکی خوب ساکن نه وی
وجودش که چه از خبش نه
چو بوسف نه نشین شد باز پانی
شب من نه پانی را از می گفت
بغریب سخن بگفت و ناکاه
ز پانی چون حدیث چاه نشین
فنا و اندر و نسک ز روز بود

نیز کرد و نه کی نکند
به خود سخن که داری از که داری
بکار خویش سر کرد و انعام امروز
نه جانم سرزده این انعام نه
بجور و دوا با هم سپرد
که چه بچید است در وی کرد و پادشاهی
ولی از حال پادشاهی نیست
شبه روزی زین شد ز پانی
غم و اندوه پیشین باز میگفت
زبان و شرح راه قصه چاه
بان ریحان بر خویش سپید
که جانش در تب جانور بود

سایه در غم جوین یکسایه
بهر دانه کس نگاه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشقی
تو هم چاکش بود بکشته دای
اش آتزه بر تو احوال جانان
بگر خاری خلد ز بامی دلدار
بگر گری نشید بر بندارش
نشیدم که روزی گریه ای
چو ز دیلی کی نشانی تو
بیا جامی ز بود خود بر مهر
اگر خرمی دشمنی هست از دست
مصفا نوز مهر کینه خویش

بشیرم چنین شد آنچه نشد
بگر و لعل را بد لعل راه باشد
که باشد و سرده مقصود صاف
سوی معنوی از انجاش لکهای
شد بر چشم جان نا توانان
دل عاشق شود لعل را ز لعل
شود و خم پشت عاشق زیر بارش
مقصود مقصد سوی پیش مهل
بودی رفت فون از و عین
ز بندار و خود خود بر مهر
درت بومی در کنی هست از دست
مصلحت کن رخ آینه خویش

بود نور جمال نهاد غیب
 خود چشم دولت روشن جان نور
 رفتن پوست پش پانی
 خوش آن بدل که دولاب کرد
 برون آید تمام از خوشش
 چو خواب جان روانی بر آب
 چو بیدار کند در از غم چون
 چو گوید خبر از سرمای سازد
 حکم آنکه امت پرور بر
 چو پوست با هزاران کامرانی
 ز این آن تمنای چو ورنه
 نخستن خواست استادان آن

باید چون کیم لایق
 نماید هر جانان بدو سوز
 بکرد خاطر و لدار کرد
 و بدو در خوشش کامرانی
 بپوشد خاک او تا جان سپارد
 و بدو در دم ز راه دید هر
 نخبه کاری او سر فرات و
 شبان لایق بود به غیر بر
 و بدو سر تمنای شبانی
 بخصیل نمایش عمتاقت
 که کردند از برایش یک فلاح

سحرگاهان
 و در آن روز
 که از آن روز
 که از آن روز

در میان خود باز در تماشا نشین
ز این بازی نیست آرزوی
چو نتوان بی سبب در ابرویست
و گر میبخت این را کی پسندم
مرغ ساخت هر زیب نه بود
بدستش گزنی دی اهل خوش رنگ
خوران پس از فرمان تا شبان
جدا سازند تا در بره پسند
چو آن سوی غنم سبیل پریده
ز ره نشان موی شان چون نوبختی
ز غریبه و بهنگیر گرانبار
بهر دایمی که رفتندی بران

چو کبوی مهر بافتند نسج
که گنج مذکور و خود را جو موی
پسند که کاشن بن نیست
که کجوتر خود بر وی به بندم
چو مرکبان خودش از در و گور
ز بی مقدارش افکند چون سنگ
در دور گوه و در صحرایان
چو گردون بره بی مثل ماند
ز گردگان هرگز آسبی ندیده
ز ابریشم فروزن در تازگی
براه از بس گرانی نرم رفتار
نو کوی موج مهر و سبیل روشن

پیر می مویج باد از افرات زاری
میان آن دم یوسف شنایان
چو مشکین آهوی تنها فاده
زین میبرد مونس و عقل و جان
مکعبان موکل ساخت خدی
به بیان بود تا سخن است کاش
اگر سخن است در صحرای شبان
ولی در ذات خود بود آن برادر
پقرار شدن زین را
چو بند و بدلی دل و دگر می
اگر بود کف نقد و مالش
ولی خوش بود از دل بکیده

که نه صفت نیست چو چرخ
چو در هر برج حمل غمزه شنایان
سری که سحر از آن رو نباید
سکته ناله کش کرده شنایان
که دارندش نگاه از هر زری
بود از دست برون اختیارش
و اگر سخن است شاه ملکین بود
ز شاهی و شبنامی هر دو از ادب
پقرار شدن زین را

نمیرد کار او هرگز فراری
بسیه عشق بازو با خجاش
کافتد کار او از دل بدیده

چو در چشم مشکبارش
و گزینش و گزینش هم در پیش
امید کامرانی نیست و نه غش
بود آغاز و خون خرد و گش
براعت کی بود آئین سزاوار
ز لجه بود و ز بوسه زانید و
چو در پارسش از هر شب و چو
چو در بدن او بهر بندی
بدان آرد و روی حسنه
ز لعل او بوسه کام گیرد
بی نظار کی گاید سوی باغ
خست از روی گل و دین شود

نقد اندیش بر سر کلاه
در هم خبر باشد و نه چو دست
نقد می زند کافی نیست و غش
بود از بخت از خود مردن پس
که خون خوردن بود و یار و
نحوای و خیالی آرمیده
نقد است خود را اگر زوئی
ز و بدن خواست طبع او بدی
کار و در گزینش آرد و
ز سر و شش با گن آرام گیرد
ز شوق او بولاله سینه بولاله
ز گل و دین بکعبه دین بر دوش

زلفی وصل را میبخت چاره
 زلفی بود خون از دیده زبار
 زلفی داشت بر لبوز و آغی
 زلفی رخ بران فرخ لغاوت
 زلفی مهر کبد بران میبخت
 ز رومی فتنه سومی او نمیدید
 ز بار و عاشق آن دیدار چشم
 ز عاشق و مبدم اشکی و آغی
 چه بار از حال عاشق و دیده شد
 زلفی را جواب این عشم بر سر آمد
 در آمد در خزان محنت و درد
 بدل ز اندوه نمودن باران باده

زلفی میگرد و بوسه میزد کشته
 زلفی می بود بوسه زد کزین
 زلفی میداشت بوسه بران از آغی
 زلفی بوسه نظر بر پشت پاوشید
 زلفی بوسه زد بدن و دیده شد
 ز چشم فتنه سومی او نمیدید
 ز بارش میبخت چشم بر چشم
 نباشد خبر با مبدم اشکی
 سر و گوش خود دل از دیده شد
 بازگشت فرصتی از پا در آمد
 کل سرخس لبان لاله زرد
 هسی سرخس خمید از باران باده

بخت بدی که از آفتی که در دوش
سوی آینه کم بداند و می
زمین گردول فشانندی برین
هم عالم چشم دوسم بود
ز بهار اوج شد زین غم جگریش
کامی کارت بر سواپی کشیده
نوشای بر سر بر سرافزازی
عجب آنکه از عجبی که دارد
زمان مصر اگر دانند حالت
همگفت این دلین آن یکانه
کش از خاطر نواستی بر بدن کرد
می چون دهری با جان و مرغ

شست از با هر خاکی که بود
مکر زانو که بر وی زدند و می
نمشتی بهر این محتاج فانه
بچشمش هر مردگی جا که بود
زبان سر زشکش در دوش
ز سودای علام ز مرده
چرا با بیده خود عشق بازی
بومل چون نوی سر در نهاده
رسانند از ملاحت صد ملاحت
نم ز بهار و در دل او و خانه
بین افغانه در دوش افزون کرد
نبار و جان از و پوزد بخت

بزد چو بد جان ازین بیکدم

چه خوش گفت آن بداع عشق

ولی هر دین بود از امکان عشق

نفس و اودن و پند و پند و پند و پند

ز بهر را چو وایه آنجان و پند

کامی چشم به دیار نور و پند

دست پر رنج و جان پر هاست

ز آرا ام جان پوسه و پند

در آن دقنی که از وی و پند

کنون در عین وصل این عشق

که از عاشقان این دولت

همین بس طالع زخنده نو

ولی با او نو و پند و پند

که بوی ازین گشت کل شود و پند

که کوچه ترک جان جان عشق

نفس و اودن و پند و پند و پند

ز دیده شکست زبان حال پسند

دلم از عکس خار تو گلشن

عبد انم ترا اکنون چه حالت

چه میسوزی ز بی آرمی خویش

اگر مصونتی مغدور بودی

بداع عشق جان افروختن چیست

که مغنوقش بخدمت سر نهاد است

اگر سلطان تو آمد سبده نو

همی لایق تاج باوشتایی
بودن خرم و دولت و عیش
ز سر و لاله زنگش کام میگیر
پیش می بین و جان می برد و می
ز بخی چون شنید اینها زوایم
نداب و بد و خندل مهر نیت
گفت ای مهربان ماور همانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
نخستین من ویم ایستاده
ز من دوری نباشد هیچی شش
پایان نشسته باید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد

نورمان نوشد دیگر چه خواهی
ز غمهای جهان آزاد میباش
برقرار خوشی آرام بگیر
ز لال کامرانی بخور از روی
سرنگش اول از خون و اول
پیشش قصه منکر فروخت
نخندانی بسر کار و امانا
وزان جان جهان حاصل دارم
ولی بخند می بر او و بد و بد
ولی بنویسم بر کز دلکشش
که بر لب آب باشد نشسته شش
او چشم خود به پشت پای و دوزخ

دین اندیشه از آتش بخوریم
چو کتابیم بدوشم جهان بین
پایان چنین سرزنش از من نیست
ز ابرویش مرا در دل کرده است
چنین گزوی کرده بر کارم نهاده
دانشم سخن با من تیرگیست
ز لعلش در دماغم آب کردو
فدش که آمد محال از زخمم
چو خواهم گزینش سبب پیغم
ز چاه غنیش عین آب خواهم
پیشکم ز آسین او که پوست
ز دامنش زخم بر چسبان جاگ

که باشد بنده با پیشم زردیم
به پیشانی نماید صورت چنین
که از وی هر چه می آید خطا نیست
مزان کج نیست کارم بکزه را
نظر کردن برود و خوارم افتاد
خو خور خودم از وی گشت
بخش آب از دختتاب کردو
در زحمت کم نمود مایل سوختم
نخیده سبب صد آسب پیغم
بچاه غم کند آرام کا هم
پستان یافته بر ساعدش دست
که دارد پیشش روی بر جا

دوایه این سخن شنید که بخت
دوایه کائنات از جان من
غم حیران همین یک سخن آرد

که با جان من شکل آن است
هم از وصلی برین سخن و سوزی
چنین وصلی دو صد به سخن آرد

ز اینجا با نعم بابین درازی
کجاست ای از تو صد باریم بوده
سرایکبار و نیکو بار می کن
ندم از تارک من کن نویسی
کامی سرکش نهال ناز پرورد
ز سبزه جان حجاب گلشن نهال
ز جان دول کل آبی سر نشند
چو بوی سر سبزی دوان شاخ

چو در چار دایم در محو نوازی
بهر کار می هوا کاریم بوده
ز غمخوار بهمین غمخوار می کن
زبان من شود از من بگویش
ز دست و پا زدن ناز پرورد
ز سبزه جان حجاب گلشن نهال
ز جان دول کل آبی سر نشند
چو بوی سر سبزی دوان شاخ

نقد زلفت آو هم چشم رو بین
عروس و هر تاد ز را دل افشان
کمال حسن تو حد بشر نیست
پر بر اگر بودی شرمسار
نهمشتم که چه بر چرخ برین است
فلک بنان مبتلا ساخت با به
نواهی که چه بشیرین در باست
در طفلی داغ تو بر سپهر دارد
ملک خوشت بارت و پند خواب
یکی چون آب در زنجیر بود است
کنون هم گشته زنجیر و پند سویی
برو نا کرده نقد زندگی کم

زگر و نیست عالم تا زنده بکشتن
ز تو تو زنده تر با کبره گم نه فر
پری باز خوبی تو پیره و نیست
نماندی از تو در کج توانی
به پیش رو تو سر ز زمین است
نکن بر مستلای خوشی سا
نکنده در گمناست
ز سو و است غم و برینه دارد
وزان عمر است مانده در زفاف
یکی چون یاد در شب بکیر بود است
ندارد و غم تو در دل آرزوی
زخم کن خوش است آفر زخم

لبس میهنی بپوشد سوره آیه
ر شماره تاز بخت ه م کبر
قدم نه تا سراندا و بایست
چکم کرد و ز جابه چو توشای
موس و اردو که با جیدین غری
فریوسف این سخن از پیشین
بیا به گفت کای و انا به راز
دلخارا غلام زر خریدیم
کل و آجم عمارت کرده است
اگر عمری کنم نعمت شمار
سرم بر خط فرمانش نهاده
ولی کو بر من این اندیشه مسند

چه باشد که خردوار سوره آیه
دود سوز و شش آرام کرد
لبس میهنی بپوشد سوره آیه
اگر کای کنی سوزش نکای
گفته پیش منزات کنیزی
پاسخ علی شکر به بگو و
منو بهر فریب من فووت
لب از وی غایبها که دیدم
دل و جانم و نایب و ده آیه
نارم کردن او را خن کوار
نخ میکاریم انک سوده
که سر عیسم نوزمان خداوند

ز پد فرمای نفس معصیت زای
بغیر ز ندی عزیزم نام برد است
نیم خرم غ آب و دانه او
خدای پاک را در سر نشستی
بود پاکیزه طینت پاک کردار
ز مروت مکتب دهم نزار
بینه سراسر اقبال دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار
کلنی ام راز ما و روی نهفته
سعاد الله که کاری پیش نه
ز لیلحازین بوس کو و در میدان
کلمه من دارم ز فضل انبیا پاک

استحقاق اینکار

منهم و رنگانی صحبت باهی
امین خانه خوشم شمرده است
خجانت چون کنم در خانه بود
جدا گانه بود کاری و کشتی
زنا زاده نباشد جز زنا کار
ز کسدم جو ز جو کسدم بخاید
جبل و انانی حیرتیل و از هم
بوده اسحق خیم و استحقاق
ز کفر از خلیل الله شکفته
که دارد از ره انبیا بازم
دل خویش مرا معذور میدار
امید عصمت از نفس موسناک

پادشاه با زلفی این سخن گفت
بر تنه‌ها از سره خون چو کبر گفت
فرمان ساخت سرو تا زمین تا
بدو گفت ای سرمن خاک پادشاه
ز مهرت بکسر مویم نهی نیست
حال است جان اندرین من
اگر جان غم برورده است
ز حال دل چو نیم نو که جو نیست
بجان در به عشق تو ام عرق
ز من فضا دهر که را که کا و دو

گفت او چو زلف خود برآهنت
را با دام سبب غاب زور بخت
بهر راهم فلک آن نازنین را
سرم خالی میا و از مو است
سر منی ز فانیسم آگهی نیست
کند است عرق کردن من
ور ازین جان لب آورده است
ز چشم خون من که بقطره خونست
کران خالی نیم از پای ناف
به جای خون غمت برودن تراود

چو یوسف این سخن شنود و گریست
مرا چسبی نو خندان چون نشستم
چو از نرکان گفت نمی قطره آب
ز معجزه های حق نتوانم
چو یوسف بداند و اندوه بسیار
گفت از گریه مرا غم دل شکست
چو زو غم بر آید مهر من کام
ز انوار غم بدر چون دوستم تران
ز نزدیکی پدر و دورم نکند
نمود دل و مبدم خون در بر من
بلی سلطان معنوفان غمور است
نمخواهد چه انجام و چه آغاز

ز لعل آه زو کین که مهر او نیست
که چشم خویش را دور گمیه چشم
چو آتش افکنی بر جان من بآب
که از آب افکنی آتش بجای غم
شد از لب همچو چشم خود کهر ما
که بود عشق کس بر من خسته
بهر روی در جهانم ساخت بدنام
نهال کین من در جان ناکان
مهر ملک به جز من نکند
که تا عشقت چه آرد و چه بر من
در شرک ملک معنوفیش دور است
درین منصب کسی را با خود انماز

بر عیان بی خبری سر افرازد
چو سایه ز دیوانش پست سازد
نوحه ای چون باد بر رخ لغو دوز
ز برقی غبارش خزن بوز
رسد غری چون با صبح چرخ و بار
بوی ترش ساز و نمون
چو هم را پر بر آبد قاب از نور
گذر هیچ محافظ زار و زحور
ز انجا گفت گامی چشم و چراغ
فرود و وزم دارد در غم
نیکویم که در چشمت عزیزم
کینان ترا کمتر کینانم
چو باشد که کینان را نوازی
ز بند محنت آزاد سازی
ناید زین کینانی کمتر بنه
یخ شوق درون و سوز بنه
خو من که جان فزیدار نیست
کمان دشمن بر دهن نه تنگست
کسی آرد جان خود نخواهد
بهج آفت روان خود خواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از گین من جذین چه جم است
کین لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده

بن یک کام در سهرای من
جوانش را و یوسف کا بخداوند
برون از بندگی کاری ندارم
خداوند می بخور از بنده خویش
کیم من نازا و مساز کردم
باید باو شد آن بده گشت
مرا به کرگنی مکن باز
ز خد مسکا و سر بر مبارم
ز خدمت بندگان آزاد کردند
ز بنکو خدمتان خاطر خودناو
ز لپا گفت گامی ز خنده کوهر
بهر جایی که کاری آید هم پیش

به بین جادید و دلخواهی من
منم نیست چونده عید کی سید
مغیر بندگی فرامی کارم
به بن الطعم مکن شرمند و خویش
و را بخوان با غریب اینا ز کرم
که زو بابک نکدان باو می کشن
که در وی بگذرانم روزگار
بصد حیدت حق خد سنگدارم
بسنور غایت شاد و کردار
مکرو و بنده به خدمت آزاد
که بستم پیش تو از بنده کمتر
بود اینجا با صد کار گشتش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چونش باشد که این ترا گذارم
دو بار از برای در سپردن
یکای پا چرخه پذیرد
چو پوست این سخن بشنید از گفت
چو هیچ از صدفی در مهر روم
مرا چون آرزو خدمت گذارست
ولی گو مبتلای دوست باشد
رخمای خود باز در رخايش
از آن پوست عهد او این سخن ساز
ز صحبت داشت بی فتنه و شور
خوش آن بنیم که از آتش گزیدم

بهر کاری نزد بر باد روم
نبا بدو در راه چون باغرون
اگر دیده منی آید پس
کای عیان دولت با مهر غنیمت
مزن دم نخر بوفی آرزویم
خلاف آن رسم و دستارست
مرا و او رخای دوست باشد
نهد روی رخا پر خاک پس
که تا در خدمت از صحبت بود باز
نجدست خواست تا کرد و از دور
چو نواند که با آنش سبزو

در باغ او روزی نشینم

چمن بر این باغ این حکایت
که چون یوسف ز بهانی شکوه
زینجا داشت باغی و ده چمن غنی
بگردش ز آب گل سوری کشیده
درختانش کشیده شاخ و در شاخ
بهارش اقدم بر دامن سرو
نشسته گل زینچه در عمارت
چمن نارنج بن راحمن میدان
و آن میدان که خالی بود در آن
قد رعنا کشیده نخل خرم
ز صلا خرمی سر خوشه از وی
لبان و ایکان بستان انجیر

چمن کرد و از کهن بران سوره
نقش این تازه شکوه بر این
کز آن بر دل درم ز ابو و دینی
گل سوری ز اطرافش رسیده
به تنگ آغوشی هم تنگ گشته
حما بل و ستار بر گردن سرو
نخوش نارون در چمن داری
کعب نارنج و شاخش کوی و جوی
رو بوده از عم کوی لطافت
گرفته باغ رازان کار با بلا
گرفته خسته جانم نوشته از وی
بی طحان باغ از شیر بر شیر

بدان هر منگهی آبخیز خواره
فروز نور بخشیم و از آن
هم آینه خورشید و سایه
ز بختش معیای نور در ظل
عادلان جلای نعمه پرداز
ز باد و سایه و بیدش هزاران
برف در دایع از خواب خوب
ز خط سبزه خاکش لوح تسلیم
از آن لوح مجدول فروزه دانه
گل سرخش و جوان ناز برد
صبا حید نقشه ناب داده
سمن بالاله و ریحان هم آغوش

دمان بر دوه چرخش خواره
ز زنجاری مشکین فروزان
ز مشک و زربین داد و داده
دست گل باخته زربین طلب
زربین فیروزه کاخ افکنده آواز
طیلسه میان بر جویباران
گشیده سایه بر شاخ عیار و آب
گشیده جوی آبش جدول سیم
ز موز صبح حتی پاک خوانان
بر یک شفقان زدی گل ناز
کرده از خاک گل سبیل کشیده
زمین از سبزه تر بر میان بوی

بهم بسته در آن نرسیده نوز
میان شان چو دیده فرق اندک
نه از تیشه در آن زخم زاشی
نه آزار بیدار و نه بپوند
نصو رکرو با خود هر که دیده
ز پلخی بهر نسکین دل تنگ
یکی بودی ببال کرده از بهر
پرسناران آن ماه فلک مهر
میان آن دو حوض افراختن
بزرگ صفتش گفتن رضا و او
لعل مرغ جمن زود اسدانی
چو باشد باغ وستان جویان

دو حوض از سر مرطمانی چو بود
بسته هر یکی چون آن ذکر یک
نه از زخم زاش آنرا خراشی
شده بیداران فکر و دمنده
که بی بند است بپوند آفریده
چو کردی جانب آزد و نه تنگ
یکی از شه کشتی چاشنی بگر
ازین یک شهر نوشیدی وین شهید
برای همچو پوسف سبکبختی
نجدت نوی آن باغش زنده
چه خوش باغی و نیکو باغبانی
نشاند باغبان ضرور و رضوان

مهر از زبان کثیران سخن بر
نوسرو باز فایم ساخت باجی
بد و گفت امی سرین باجات
اگر من پیش تو بر تو خرامم
بومی هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ابام جوانی
کنیزان را وصیت کرد بسید
بجان در خدمت بوف بگویند
بهر حاجان طلبدار و بیازید
بهر حکمی که راندش و باشند
ولی هر گم که کرد و بهره بردار
ایمزد و کونی چون ناشکیبی

بم و دوشیزه و با کیزه گوهر
بی خدمت ملاقم ساخت باجی
تمتع زمین جان کرد و مملکت
وزین سنی بخت نعلی هم
ز وصل هر که خواهی کام بردار
بوف وقت است و کامرانی
که ای دشمن جان زنجار بند
اگر زهر آید از دستش میبند
بجای نازی برای او بیازید
زیر حکم او متقا و باشند
مرا باید کند اول خبر دار
ببوح اگر ز نقشش و بسی

پسند و هر که اورا با نذر این خیل
تثام خوشش را پنهان بجایش
بجز بر نخل رعنا بس نشستم
چو بوسف را فراز تخت نشاند
کنیز از او پیش او بها کرد
دل و جان پیش پای خوشش گزید
خوش آن عانی که بر فغان مستمند
چو خواهد خاطر معنوش و دوری
چو بود وصل و لبرای و لیر

بوقت خواب سوی آن گدای
خورم بر ابروهایش و لبهایش
رطب چشم دلی و زردیده چشم
تار جان و دل و بایش افشاند
خدیست سرو بالا نشان و دوتا کرد
بن راه و بار خوشش بر داشت
بود خوش خاطر از هجران معنوش
گند بر محنت هجران صوری
بود صد بار هجران و صد شکر

شب که کز سواد شوکل ر
فلک شد نو عروس شود

لیچ وین گوشن را عقد کنیست | گرفت از کل بر آینه و روست
کنیزان طلبه کرد و رسم درج ناز | همه دستاں غمائی شوه پرواز



بجز و نکت ووسف عفی کشفند | فنون و لبر می بروی و مبدند

یکی شد باب شهر بن شکر ریز
ز تاش شکر من بند کن می
یکی از غمزه سوزش کرد اثار
معامت میکنم چشم حیدر جن
کنیزان حلقه در گوشش نوگشتند
یکی بموود سرو پریشان بوش
کجا و رمید عشرت شاد و خشی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند
بروی من در می از وصل گشای
یکی بر دشت دست نازین
که دفع چشم بد را زان خیال
یکی کرد میان مورا کمر کرد

که کام خود کن از من شکر آید
سنان طوطی از من شو شکرهای
کای زاو صاف نوا صراحت
بیانشین چشم مروم آئین
صفا کینش و وفا کیش نوگشتند
که این سر دت می با و ا هم آئین
اگر زین سرو ناز از او خشی
که مستم می سرو با حلقه مانند
مکن چون حلقه ام برون دور جای
بیا لازم از سعاد هند آستین
بگردن دست من بادوت حایل
بزنو آرایش مع می و کر کرد

که گشتن و نیست یعنی بر بسا نم
بر میان هر کی زان باله و پان
ولی بوخت ز توفی ناز و باغی
بی بود مذ کبر مکر و دستان
ولی بوخت جز این معنی نمجوست
بر اینان هر چه گفت اندر او بنیست
خجسته گفت کای زیبا گزینان
ورین عزت ره خالی بهوشید
از بچالم برون مارا خدا نیست
سکس با از نعم رحمت سرشتست
که نازان و اندر بر خیز و خالی
کند سوی بند می سر زبستی

که بر لب مراد دست نو جانم
ز بوخت وصل با می بود و پان
زین مشت کبیه او را خراغی
بصورت مشت بهر دست برسان
که کرد و زده شان ورنه کی است
بی دفع تنگ سرار بعضی گفت
بخشیم مردم عالم عزیزان
بخیر آیین و بنداری مجوسید
که ره گم کرده کار راه ناست
زوانانی در آن کل وایکن است
ورین بستان سرا باد کمالی
وهد پر میوه پروان پرستنی

که غیر او پرستش را شرافت	پرستش خدای را رویت
که بی او هر کیستیم پسیم	بیان ما بعد ازین اورا پرستیم
که را دست بر برای سجده و او را	سجده باید اورا سر نهادن
که باشد با او سر نشستن برابر	جرا و امانند پیش تنی سر
که مهر او دل انگیزت خراشند	بوست خودت سنگین تر است
که معبودش خدایکی چه خرد	بود معلوم که سنگی چه خرد
که عطا کنی فلا نرا کرد آگاه	چو بوقت اول شب سحرگاه
که طاعت بای او نهادند	مهم بود ثنای او گشت و دند
که همان جمله شد زین شهید برین	بجا یک شهادت کرد و نصین
که دست آرد بهر نمی کند پشت	خوش شهیدی که هر کردی گشت
که جز از زخم انگشت شهادت	نکرد و کور و بوی بی سواوت
که از انگشت شهادت چشم او کند	رہید از زخم چشمش آن فرومند

ز لعل محبت دقت با باده ابدان
کردی وید کردی کردی دوش
تجارت شکسته و گسسته زانرا
زبان گو یا خوب زخاوند
پوش گفت کامی از فتنه با بی
برخ جامی و بگره زاری هر فتنه
چه کردی شب که از روی مشت افتاد
چه خوردی و دوش کین ز بجا
همانا صحبت این ناز میان
ز احسن و حمال و بگر آورد
بی مپوه ز مپوه رنگه کبر و
بسی زین نکته با این غنچه گفت

پوش رفت خرم طبع با دهن
بی زلفم وین شاکر دوش
سجده با فتنه سر رشته کار
بر آن عقد حکمت ناله بودند
ز آن شوی دل آرا کم خود لاری
همبال از جامی و بگره زاری
و بگره زاری بر نو گشتند
ز خوابان جهان با لاینت و
همین رخسار کان بین چرخ
همبال را کمال و بگر آورد
ز خوابان خوب و خوبی پذیرد
ولی اوج ازین گفتار شکفت

سرینا

سراز سر سبز کی بالا نمیکرد
ز لایحی خون بدید آن سر کشیدن
ز جهرت آتشی در سینه افروخت
بناکامی و دواع جان خود کرد

لکاه ۱۰۰ به پشت و نه نمیکرد
بخشم مرحمت خویش ندیدن
بیراع نامید می سینه شمع
ترج اندر کلیم اعران خود کرد

نشی در گنج خلوت و بیم را خواند
پروا آن کشته سوای بوسف
بدو گفت ای توان بخشش من
کز از جان و دم زخم پر در دهنت
ز مهر تو که از ما دورند بدم
چه باشد که طریق مهر با منی

صد مهرش به شمع ختم نشاند
در حد کذب است ستمی بوسف
بیراع افروز جان روشن
درازش شیر رحمت افروخته است
بدین پایه که می بنی رسد
بهر لکاه مقصودم برسانی

در جوهری از نوازش آب گل رود
ز نقد خود در آن کینج طرب کرد
از نو یک لعل روشن جبینی
ز لعل را چون دیده بروی افتد
گرفتند دست کای پاکیزه سیرت
بنامیزد چه بگو سبده نو
ز بگو سبده کبهای نو نازم
بیاتام حق شناست بشم امروز
کم چون احسانت کنون ساز
ز هر یک نسون گزیده بروی
ز زرب در جو داد آندم گداز
چو شد در بسته لب مهر گشتاد

ببین به طمشتش را علی نور
بغفند او خرمایه طلب کرد
وز یک صفت هر دو دستانی
ز شوش نخند کوی درنی افتد
چراغ دیده اهل بهیرست
بهر احسان و لطافت از زنده نو
بطوق مشت کرد چون نوازم
زمانی در سپاس بشم امروز
که تا باشد جهان گویند زان
با دل خانه زلفش درون رو
بغفل آهین کرد و استوارش
دل را ز درون خود بران

نستین گفت کاهی مقصود جانم
خیال خود بخواب من نمودی
ز سودای خودم دیوانه گردی
نظر من دور نظاره تو
ندیدم چاره آوارگی هست
کنون کرد بدین روزی تو نام
جوابش داد بوسه سر فکنده
مرا از بند غم آزاد گردان
مرا خوش منت کای بختو باشم
تو کار کشی من پیله خشک
کجا این پیله با آتش در آید
ز لایح آن نفس خراب و شرو

که جایز جز تو مقصودی ندانم
بطعنی خواب این جسم روی روی
بدین دیوانگی افغانه گردی
بدین شهری خدمت آواره فو
کشیدم در غمت بی کبک است
ز فی مهری تو بس نامرادم
کای همچون منت صد شاهنده
باز آدمی دلم را نشاند کردن
پس این پرده تنها با تو باشم
تو باد صرصری من نفخه خشک
جان این نفخه با صرصر کر آید
سخن گویند بد بکر خانه اش و

ز بختان زبانی رخسار با ششم
چو زبانی پایت پادشاهت با من
هر آن معشوق که عاشق نغز است
چو چو نغمه می نواشد جان دور را
چو آبش و دایم گامی بر نوازد
حمال و لرزاید او ت خداوند
اگر نقاش صحن از آرزو است
بنان کبریه است زنده گردند
بکوه از رخ نمایی آشکارا
چو بخرامی بیاغ از عنو کازی
بصحرای آسمانست که به بند
چو افنون خوانی از لعل شکر خا

بختان جان جهان محمد ششم
چه حاصل ز آنکه می ناست با من
بصورت که چه نزد بخت و دوست
چه خیزد از ملاقات آن گل را
که تا به با تو کس از پری باز
که ز باده دل و دین نه و مند
کنده و در یکده نقش از دین
رخت خند و از جان نده گردند
هنی خشن نهان در شک خارا
درخت خشک و جنتش و کاری
بزرگان از دست خاشاک صند
رسد مرغ از هوا مای زود یا

بن خوبی جزا و نمانده جوئی
در غمره نازک از ابرو و کان کن
بنا ب از زلف تخم کس می
رخت نما رخت را سوی خود بیا
برفتار آو این نخل رخت بر
بنا خنده شیدا نشانی ده
ببین گوی خود کن چشم او ببار
بروی از مشک خانی دل کس نه
زینجا گفت ای مایه چکو هم
نار ز دیده هرگز سوی من نه
اگر مکر دم از دورم می بیند
چو سر هم بوز دیده گرفتار ایم

چرا عجب بن کس می آید
نیکو آیت کار و بیدان کن
بیا بنش نه بند وصل بند می
بهر از لبش هم از نومی خود بیا
براه لطیفش آو از راه رفت
وزان شهیدش بخود چینی ده
جو چو کان سوی خود سازش از
ز نون خال خود و غش مل نه
که از بوسه چمی آید بروم
جسان جلوه گری با وی کنم سار
و که خور بر زمین نورم نه بیند
بختشک او مشک در آیم

اگر کردی یسوی من بجای
غم خود و دل من جاگر غمی
نه تنها آفتم زیبا چو دوست
چو انبش و او و یکم را به
بهر خاطر افتاد است کاری
بی وقتی میسر کرد و اینکار
بسیار هم چون ارم و لکش نباشی
موضع موضع از طبع مهر کوشش
مهر یوسف بکرمان در روی تشنه
ببخشد در دشت مهر حجاب
از آن سو چون بخشد مهربانی
چو نشیند انجکایت راز وایم

بجان من فتادی کاغذ گاهی
سراوگی چنین بلاگر غمی
همای من ز ما به روی اوست
همای خود از حجاب میروید
از آن کاری شود پیدافری
که سیم آری باشد زرد و خرد
چو نیم نادر آن صورت گشت بی
گشت نقش تو با یوسف هم آغوش
در آغوشش خفت مهر جای بند
شود از جان طلبی در رخت
بر آید کار از زبان که دانی
هر چه از زرد و سیمش بود مایم

مر آن دست بصر و ادوا و ادوا | بات سر ما پر گرد آید و ادوا

چنین گویند سماران این کاخ	که چون شد بر عمارت و این کاخ
به بست آورد استاد شهر گیش	بهر انگشت و شنش صد شهر گیش
بر رسم هندسی کار آرمای	فواجن رصدا رهنمای
ز شکبش محلی تحت آسان	ز شکبش می افکند بر آسان
جواز بر کار بودی خالینش	نمودی کار بر کار از دو انگشت
چو بهر خط از طبعش سر زونی حوش	بر و آن کارنی سطر شدی ست
بختی بر بند می بر طاق اطلس	بر ابوان زحل سببی متوس
چو سوی بنده کردی سببش	ز بخت خام گشتی زرم ترسند
بطراحی جو فکر آغاز کردی	هزاران طرح زیبا سازیدی

عمایات جهان فی سرتوبه
به نقش آفرینش چون زومی را
بصورت آنچه بر کلکش گذشتی
بسبب سوزش مرغی کشیدی
بگم ذاب زین دست سناو
صفای صفایین صبح افیال
صمد زین مرغ و مرغ باش
ور اندر و در هم انجا مفت خانه
مرتب هر یک از لون و در سنگ
بهنغمه خانه همچون چرخ هفتم
مرصع جل سون از زیر پر خشت
پای هر ستونی ساخت از زر

نوری حمد در یک روی ماضی
شده از جام نوح هستی آری
در رخ آن سواد زنده گشتی
بسبب شک کران از جان پیر
از اندوه سرای کرد بنهاد
نضای خانها بش کنج جهان
موصول آنوس و عاج در بدن
جو مفت اورنگ بن مثل زمانه
مشتوبه و صافی و خوشتر
که هر نفسی در نگی بود از ان کم
روشن و فیر زیبا شکله خست
غزالی ناف او بر مشک افروز

ز طایه‌سان زین سخن او پند
میان او و زخنی که کشیده
ز سمن مخام هم بودش نازنین
بهر ساختش ز صفت بود طایر
بنا میرود و زخنی سبز و خرم
سمه مرغان او با مردم آرام
در انجایم مصور ساخت هر جا
بهم نبسته چون معشوق و عاشق
بیکجای این لب آن بوسه داد
اگر نظار کی انجا نشستی
عما نا بود سقف او کسبهر
عجب مای و مهری چون دود بکر

ز مهای مرصع و در بهار
که کشش چشم نا و زین تدبیر
ز زراعتش از خبر و ز ادب
ز مرد و بال مرخی مثل منقار
نابده هرگز از باد مرغان
بیکجای کرده صبح و شب آرام
مثال بوسف و نقش ز لیلی
دلشان مهربان با هم موافق
بیکجای آن میان این گشاده
ز حسرت و دوا نش آتشنی
بر و نایزده هر جا ماه و مهری
از چاک یک کویان بر زده هر

بود قفل و کار محکم فرو دست
و اگر بازده ز ریشه آید بر دست
گفت ای خوشتر از جان خود نمی
همی اگر دم خرابین و در بهشت
آن نیست که در مانم نوباشی
هم آن که طاعت من روی آبی
کعبه و رکنه فرمان بر می نیست
هر آن کاه بکه نه سپند و حذر آید
بر آنکارم شناسایی مباد
در آنجا نه سخن کوتاه کردند
ز بهیجا بدو رش قفل و کرد
بدین دستور از افسون و سحر

دل پوشش آن اندوخت
تغایر را از چندین عالم برد
پایست بکنم هر سرگشتی دست
مناج عخل و دین کردم نداشت
تیر بر طوق فرما نم نوباشی
بصدقه بر خلاف من شنایی
موصیان رسین طاعت و رسی
بود و رکارگاه بندگی مبت
بر آن و ستم توانایی مباد
بد بکر خانه نمر لکاه کردند
و اگر سان نصهان از سینه سرزد
همیشه و شش بوی خانه خانه

بهر جاقصه و بکرسی خوانند
شش خانه نشد کارش میسر
بهنقم خانه کرد او را قدم
بی نبود و رین ره نامیدی
ز صدور کرامت بر نیاید
و دیگر باید زد که گاه

سخن پرواز این کاشانه را
که چون یوسف بهنقم خانه نشد
کامی یوسف قدم چشم من
و ران خم حرم کردش نشین
حرم یافت از اخبار خالی

بهر جاقصه و بکرسی میخوانند
تا ند مهره شش بر زن نشد
کن وی کار خود از نهفتن
سیاهی را بود روز سپیدی
نوبت می حکم خورن نشاند
آزاند رسوم معصود ری

چنین بریدن دهد از پرواز
دلخیز از جان برخاسته فریاد
رحمت باورین روشن حرم
بر بجز زش زو فعل آهن
رحیم حاسدان و در حوالی

میردند و درین بویوسف از آن
چشمش در دو خانه نفس این فضا
بجز و چون از خانه پیش آمد عزیزان
جو در جانش عزیز آشفنگی دید
جو پیش داد از حسن ادب باز
عزیزش دست گرفت از سر مهر
جو با هم دیدشان با خوشی حفت
بحکم آسمان آواز برداشت
کای میران عدل اور سر آمد
درین بریده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد ریخت کای پرید
بگفت این بنده عمری کرد آگاه

که چون بویوسف از آن
که گوی از خواص خانه پیش
وزان آشفنگی جانش پرید
منی از بهشت افتادی این راه
از خون بدوش بسوی آن
که بوسف با عزیزان
تغاب از چهره آن راه برداشت
که با است با بر کس قیاس
بکار خویش بی اندیشه کرد
که کرد این کج نهادی را
نورزند می شد از لطف سراوا

در این کتاب از بعضی از کلمات

درین خلوت براحه خفته بودیم
چو روز و آن بر سر بالین آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه
نادن باغبان ناکسته محتاج
چو دست آورد پیغم آخرومند
من از خواب کران بیدارم
هر اسان گفت از بیداری من
رخ از سر مندی سوخته آورد
شما بان در قعای او بودیم
گرفتم و منش راحت و حال
کناده خاک پیرامن و مانی
کنون آن بر من چون ناپسند

و رون از کز و خسته بودیم
بعضد خرمین بستریم شد
بوم کشتا بزم آورد و راه
بر دسبیل بشارت کل بتایج
که بکنا بد ز کج وصل من بند
رخایم بخود می هشیار گشتم
کر بران شد ز خدمتکاری من
برو می نیکبختی در بر آورد
برون سناوه با برو می رسیم
چو کل افتاد در پراهنش خاک
گند قول مرا روش جیانی
کنی یکجذ محبوس بر بندان

مردمی بد نظر هر روزی در بوم
زورشش بود بر عانی شکفته
در آنجا بود انقصیه یکجایی
بهر سوخته به هر دیده کنودی
چو شد خانه بد بصورت مهیا
بهر نوبت که آن تجانه را دید
بی عاشق چه میشد نقش جان
از آن حرف آتش او نازه کرد
خواند زین ترانه چو شد را در
نمود و سزا آمد به این معنی
چو شمع خانه تمام از سعی استوار
زمین آردست از فرس برین

چو در فصل بهار آن نامه کنگر
دو کل به هم میبندد ناز صفت
تی زانند و آثار ام و دل آری
در اول صورت ایشان نمودی
چو بوسه شد فروز و نوبی لجا
در و مهر در از دل بجنبید
شود زان نقش عاشق مهر خوان
اسیر و اغ بی اندازه کرد
خواند زین ترانه چو شد را در
نمود و سزا آمد به این معنی
چو شمع خانه تمام از سعی استوار
زمین آردست از فرس برین

۱۵۵

تبا و بل کمر بپسته آ و بخت
همه یابستهها ساخت اینجا
در آن عشر که از هر جزیره کس
بی جزوی جان کز نیست
چو آن شد بیک پوست و خواست
عجوت با جانش عشق بازو
ز لعل جانفش کام کبر و
ز بوبر ما بنودش احتیاجی
از آن اول جمال خود بباران
خوبی کل به بستهها کشند
ز غازه رنگ خود را تا زکی او
ز دسمه برد اندر کار بر خست

ز با جن مهر عطرش و دهم سمیخت
ز با ط خرمی از فرات است اینجا
نمی یابش لا یوسف و یس
چشم عاشق مشتاق ز شست
نصیب غرت و جانشین نذر
همیدان و صالحش خوش تاز
ز لعل کشش آرام کبر و
ولی از نو و از آن خود را و
ز آن میل دل یوسف خود
ولی از عهدش هم خوبتر شد
لطیف را نکو آواز کی داد
مال عید را قوس قزح خست

تو له بستی بر منو عزیزان را
از پشت آویخت سنگین گسپه را
کحل ساخت چشم از سرم باز
بها و از خبر تو جایی حال
که زوبت آنشی در من می کند
بچه خطی کشید از نبل در میل
بو و آن خط نیلی بر رخ قلمه
مکرمت و پد آن ز کس مست
بپاشان داد سیمن چرخ رکن
کیف نقش زده از خورده کار
بغددن کوته غاب تر و او
لصبغ فوه طلال مهر فغارا

کرده دد بکس زو منک صین
از غم و این بستی ارغوان را
سپه کار می بردم گرد آغاز
بجایان کرد عرض صور حال
بر آن آنش دل و جانم بپند
که شد مصر جمال آما و از آن
که میلی بود بهر چشم بدخواه
فخاد و اینجاش میلی سرمه از دست
کران دستان ولی آورد و چنگ
کران نقشش بدست آید نخی می
بجایان نهنگ غنای خبر و او
از حلیاب نفق کرد و آشکارا

که ناز از طایر و دولت ملای
نمود و تا از طرف عارض کو خواهد
که ناز از دولت دنیا و دوش
چو غنچه با جمال ناز و نر
مرتب ساخت بهر تهرین را
شمار شاخ گل از باغین کرد
مژده بی دیده که لعلی بی نامل
عجب آبی در روز از نوره خام
ز دستینه و دوسا عده و نعل
رخش میداد با عاشق کوای
چو بر نازم نقش شد برین رست
نب چین با نزاران ناز نشی

تثانی نخبه از عید و مصالی
فران افکند به با بستاره
بکرم آن فران کرد و فرینش
لباس نو نو پوشیده و بر
ز کل پر کرده و افان سخن را
سمت در حبیب کل در سنین کرد
بجز آبی ننگ بر لاله و کل
دو مای از دوسا عد کرده ام
ز ز کرده و دو مای را مطلق
که حسنش کرد از همه نامهای
بزرگش و به جیش با ناست
بجولان نکه از و بهای چینی

مها و اولیٰ علی بن ابی طالب و ائمه

نیز از کلمه مرصع جیب روان

نیز از کلمه مرصع جیب روان

بوعلی مدنی فرودید از نهجی

(102)

روان مان جا و جیب

یعنی خانه کاوس روان

جیب مرصع جیب روان

جیب مرصع جیب روان

بیمت و خوبی نوشت کس و شنوا | پرستار این زمین و این دیوار

در آمدنا کهن از در چوهای | اعطای خوشمنی خوشید جایی

در پسند آمد بشدی بیکام
و در این خیز و تن و معنوی گری
روح معنوی در پیرایه ناز
مونس اعرضه بیدان کن
ز بخت دیده هم دل مست جان
بشیرین نگینهای دلپذیر
بیای لای سر بر افکنده و ذرا
کامی کلرخ لبوی من نظر کن
مگر خورشید رومی من به بند
مرا تا کی درین محنت بستی
بدینان درد دل بیدار گوی
ولی یوسف نظر با خوش میبشت

امید شنایان زان بسته
مگر زنده شسته آشوب سس نی
دل عاشق سرودی عشق و آرز
طبع پاکش اندر جان فدا
منهاده است خود بر دستان
خرامان بر دنا پای سرش
تا ب دیده گفت آن سرو قد
بخشم لطف سعی من نظر کن
چو ماه از فر من من خوش صند
که چشم رحمت از رویم به بند
یوسف یوسف خوش انظار کن
ز بیم فتنه سر در شس میبشت

مهرش نه چشم کند و در مین
ز رویی حریر افکند و بسن
از آن صورتی که نظر کرد

که در او که دیوار یاد

من فود بر خای پستان داد

نموشن میل از آن سوی زین
کاه و ناله وزاری و رآسم

مصوره به چاه و صدف خویش
برینت یکبار که را نکتت
مطرگاه و خود از جایی دیگر

بیم خفیه رخسار

تعب اندر زینانی میان سر

مطرکب و بر روی زین
چشم و دل بکعبه خبری برآمد

کاری خدای که هم حکام من رو بکن
منم شش تکرار ز شش بکافی
چنانم از تو و خویشانی که هیچ نایاب

از نوم غنایا و در نایاب از دم

مادان بن بسم و نایاب مکنار

بخی آنخدا می بر تو سوگند
با بن حسن حیدر می که را دوست

یو عمل خویش را به نوم مانور کن
منم گشته تباک و تباکافی
که باشد گشته بجان نشیند فی آبی

بیت خجسته و خجسته

خجسته و خجسته

که باشد بر نواز و ندان خود
با بن خونی که در عارض نهادت

این نوری که ناله زار نیست
با بر روی گمانداری که داری
بحراب گمان ابروی تو
بجاد و ز کس محروم ز سب
این موی که میگوید میباش
نیکین نقطه است بر روی کرک
آب دیده من ز اشتیاق
بحرمانی بر زبانه هم از وی
بسیلای غنقت بر وجودم
که بر حال من بدل سختی
بدل عمر است تا داغ تو دارم
ز قضا بحر نویس تا توانم

که در دوزخ و دوزخ نیست
بسر و می تو میباشی که داری
تغلاب کند میگوید تو
ببیا بوشش سرو چاه سب
بان غنچه که من جوانی و دانش
بشیرین خنده است از غنچه تک
باده کرم از سوز فراق
که قمار نمرار اندوهم از وی
باستغناست از بود و نبودم
همز کار مشکلم این عقده بکنای
جوای بومی از باغ تو دارم
به بخش از خوان وصلت تو دارم

ز تو این بختی تر خردم ز من نهر
مهر از این شهر و مهره وقت جان ده
جوانش و بدو پوسف کامی برز
بیکر امر و ز بر من کار را ننگ
بکن تر ز آب حصیان و امنم را
بان بچون که چو بنا صورت او
ز بحر هواد او کروون حجاب
بیا کافی که اینان زاده ام
وز اینان است روشن اخر من
که کرام و ز دست از من بدار
بزودی کامکاری منی از من
ز نعل جان فرایم کامیابی

کمن در خواب و بیدار و نوحه
ز جاندا و نوحه من فخرم همان
که نماید نوک را از بر می باد
مزن بر شسته معصوم شک
مستوی از آتش سوزان تم را
مرونها چون در و ن صورت او
ز برف تو را و خورشید تاب
بدین پاکیزه کی افزوده ام
ز اینان است روشن کوهر من
مرا زین تنگ هر چون که از یک
هزاران حق گذاری منی از من
بقدم و لکنم آرام یا بی

مکن تعجیل در تحویل مقصود
که افتد رسید نیکو و سپر در دام
ز اینجا گفت که ز تشنه مجو تا آب
ز بنوشتم جان رسیده بلب
کی انطاف مرا آید بیدار
نداشتم ناعت این مصیبت
بگفتا مانع من از دو چیز است
غریب این کج نهاد می گرداند
برهنه کرده تیغ ایشان که دانه
ز بهی خجالت که در روز قیامت
جوای آن خفاکاران نوبند
ز اینجا گفت زانده شمن منبذین

بسیار و یکایک باشد بهتر از دو
چه است از روی و بانی که هر یک
که اندازد ببرد از خود و ن آب
بنایم صبر کردن یک شب امروز
که وقت دیگر اندازم ازین کار
که نتوانی بمن یک لحظه خوشن
عقاب ایزد حق غر غریب است
من صد محنت و خوار می رساند
کند از من لباس زندگانی
بپند برزنا کاران عزامت
مراسر و فزایشان نوبند
که چون رو و طرب بشوم پیش

و بخت و بدست و اندام بکش
بخت می بر منی آفرنج گرازا
عزیز از منی بپوشید استیج را
بکش گشت از طریق استیج
بپوش گشت چون گشتم کهرسج
بفرزندی گرفتم بعد از است
زینجا را هوا و آید تو گروم
علامان حلقه در گوش گشتم
بمال خوش و ادم اختار
نه دست بر خرو بود انیکه گردی
نمی شاید درین دیر بر آقا
تو احسان دیدی و کفران نمودی

تجی از دوز می که ساز و در دامن
که گشت و عبرتی مر و بکرا نرا
بپوشید و بپوشید استیج را
ز بار ساخت نمیشد عادت
بی بیع نوشد خانی و دود
زینجهت ساختم عانی مکان
کبر از ابراستار تو گروم
صفا بکش و دوز کونش گشتم
مردوم بر بچه و در دل هجران
عفاک الدجیم بد بود انیکه کرد
بخرا احسان اهل احسان
بکار و لغت طمان نمودی

ز کوی حنی که از می در جستی
چو یوسف از عزیزان ناب و نیکو
بگفتای عزیز این وارو می خند
ز لعلی هر چه میگوید و ز رخ است
زن از پهلوی چو بشد آفریده
بداند هر که بشناسد چو ارس
مرانا دیده وارو از منم سر
کهی از بس در آید که بنشیم
و می هرگز بر و نکش ده ام چشم
که ما بشم مکه با حلل کریمت
بدان بنده که چون موئی نمند
ز غرت داشتیم بر سینه و انگی

مک خوروی ملک و افراشته
چو سوی در کرمی ز تشنگی چید
کنایه می نورین خواریم میند
وروعی او چراغی بفرود است
کس از چو راستی هرگز ندیده
که از چو راستی مشکل تو انجا
که کرد و کام وی از منم سر
بهر کرد فسون خواهد بخویشم
بخوان وصل او تنها ده ام چشم
هنرم بای خیانت در حریمت
رود برسد موئی نشیند
گرفته از منم کج و انگی

چو در بندگی و پادشاهی و بدار پادشاهی
مرا نشسته همچو از دست خود بر
یکی از تیغ انگشتان رزم کرد
فک و دمی که با تیغ از سر زد
کمی بر بافت از کف صفی بهم
بهر جدول روانی سلی از خون
چو در بندش که خروالا کبریت
نه چون آدم ز آب و گل سرشته
زینجا کف است این آن بکانه
علامت گشتما بر جان من بود
مرا و جان و تن من خواندم
و می او سرکارم در بناورد

تشنه شد زینج خون بر بند
نمودست خود بر بدن کرد آفتاب
بدل حرف و قافی او زد کرد
ز هر بندش هر دو شکوفه زد
شدش جدول از سرخی خونم
ز سر خود نهاده با می برین
مرا آمد با یک زایشان کین شد
ز بالا آمده قدسی نوشته است
کردیم سر ز شهادت
سمه از عشق این نازک بین
بوصل خوش بن میخواندم او را
امید روزگارم بر بناورد

اگر نهند بجام من و کر با پی
سد کارش ز زندان کجای
ز زندان خمی سرکش نرم کرد
نمود مرغ و خنی خردان رام
کردی زان زمان گفت بید
زمان مصر جون رویش بدید
کردی از حرو به گانه کشند
برهنه باد سر بر بون و دیدند
کردی آمدند آخر کجای باز
ز لیلی وار مست از جام یوسف
جبال یوسف آمد حمی از می
یکی را بهره مخوری و مستی

ازین پس کنیز و بخت
که از دور عمر و در محنت گذاری
دشمن و در سر و خمی کریم کرد
که کبر و در رفعت بکشد آرام
ز غفل و صبر و هوشت دل مید
با کف از شوق او بر مید
ز عشق آن بر می و پویشند
و گر روی خود می ندیدند
ونی با سوز و درد عشق و ساز
فتاده مرغ دل و روان بوسف
بگذر خون نصیبی هر کس از وی
یکی را رسن از بندار هستی

و هم جای که بر جان من سوز
نویسید و می خدای من که کم است
مرا از کوچه و زردن صد خیزد
خدا سازم همه مهر گناه است
لیفت اکمن نیم کافه لبندم
خسوه صا به غریبی که غریبی
مخدای من که توان حق گذار
بجان و اودن جو مرو از کس کم
ز لای گفت کامی شاه چو تخت
و لم شد غیر تخت را نشانه
بهانه کج روی و حیل سار
معا نولد که راه کج روی من

ز هستی تا قیامت بر بخیزد
همیشه بر کنکاسین ریحتم است
درین خلوت سرا باشد و فیم
که تا باشد زار و عذر خواست
کانه بر کسی دیگر کردند
ترا فرمود و پیر من کسری
بر شوهرت کی شود آمرزگار
در آمرزش کجا رشوت بدو
که هم ناحت بهر ما و و هم نحت
ز بس کار بهانه بر بهانه
بهانه فی طریق راست ناست
ز توان این گفته دیگر شنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده
مکشتن گفتن آمد عمر من هر
زبان در بند و بگر این خرافات
مرا در خشک می آتش فتاد
مرا این دو و آتش می کند سو
از بس آتش جو و دم سبکی
ز بیجا گفت کامی عمری عباد
مزن برو می کارم دست ~~مست~~
بعزت و ستم اندر گردن او
نیار می دست اگر در گردن
کنم خنجر جو سوسن برین چرخ
هنم برین ز جان و اع ~~جدا~~

دکرا

اگر خواهی و گرنه کام من ده
مکشتن از تو مرا و من بهر
جنب از جا که می این خرافات
ترا با آتش من خوش فتاد
که در حنبت بگرد آب آری
بنا بر آتشم زن یکدم آبی
که برو می ارشمن و قتم بغایت
که خواهم کشن از دست تو خود
و گرنه بر من از خنجر نیز
شو و خویش منت حامی گردان
چو کل در خویش کشم بر این چرخ
از حجت گفتت با هم ره می

با این

عزیزم پیش تو چون گشته بد
بجس از گشتن عزیز بر دوه جا
تلفات این دو گشته اند زیر دست
ترنجی چون با پایان مرده این را
و می سازد آتش غم پیرایه و پنا
چو یوسف آن بدید از چاهی
گرفتند می بیا رام ای دلخوا
از من خواهی رخ معصوم و بد
زین ماه اوج و ستانی
کمان زدند که خواهد کام داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت
لب از نوشتن و دانش برنگرد

بی گشتن عنایت سویتو نامه
بشو به بند این جان سویتو
چو بر کب سید سبزه رنگ جو
تعلیل کرد یوسف و یکر آغاز
بجس گشته بر دهن فطره آب
چو زین باره بگفتش سرود
وزین ره باز گشت کام ای دلخوا
ز وصل من بکام دل رسیدن
ز یوسف چون بدید آینه بانی
بوصل خوش بین آرام داد
بعضه صلح طرح و بکر انداخت
و ساعد طوق و دوازده سفارش کرد

به پیش ناو کش جان را زلف
و بی ملک و یوسف بر پیش
دلش میخواست زور سفینا لایک
زینجا در نفاضا کرم و یوسف
نماوه بر از از خوش دستی
فتاوش چشم تا که در میان
سوالش کرد اینجا روده می
بخت آنکس که تا من زنده
بختی تن از زو و چشمش ز کرم
بهر ساعت فداوه پیش اویم
ورون روده کردم جایگاهش
ز من آئین سید مینی نه بند

ز شوق کوی هر نفس
بی کوی هر صدف را نمره انگشت
و بی میداشت حکم عمنش
همی انگشت اسباب توقف
کمی عتده کشا بی و دوستی
بزرکش روده در کج خانه
وران روده نشسته روده گنی
برسم بند کانش می پرستم
وروش طبع پر مشک و افر
سرمی طاعت بناوه پیش اویم
که تا بنود بسوی من نگاهش
ورین کارم که می بینی نه بند

چو بویغی این چنین شنیدند و باز
نوا آید بجهنم ز رودگان غم
من از دانی بنی بنی بگریزم
بگفت و شنید میان کار و سخن
ایست که داند و شناسد خام
چو گفت اندر و و بدین کام
بهر در کامی بی در کشاید
اشارت کردش کوبانگشت
ز لجا چون بدید آن از عجب
بی باز آمدن و امن کشیدش
هر یون رفت از کف این غم ریده
زین را از آن عزامت جامه زو چاک

گشتن و بیار لغدم منت بکند
وزین بگریزند کان در خاطر
ز قیوم تهرانی می پیش رستم
هزاران خوش خواب که سید از جفا
را ند از کار سبب شمع کافور
کش و اندر در راه گزینش
پریدی قفل جامی بده خاتم
کلیدی بود و هر فتح درشت
بومی در آفرین درگاه پست
ز سومی پشت بر این در پیش
بان خنجر بر این دریده
چو سایه خویش را افکند ز خاک

نموشی از دل نماند و بر دست
که وادمانه بی اتقانی بخت
در پلخ آن مید کرد و امم برین

نماند می جو و فرود بر دست
که برود از خانه لغم آن
درین آن شهید کز کامم برود

حکایت رشکباز

عزیمت کرد روزی عسکری
بجای دیشبهازمی نشسته
بگردد او تنیدن کرد آغاز
زمانی کار در پیکار او کرد
چو آن شبهازمی کرد و از روی
منم آن عسکری زار و بجز
رک جانم کسینه تنجو نازش
کسینه تارم از هر کار و بار

که بر خود کند تحصیل فو
ز قید دست نشان باری
که بند و پرو بالش را زبر واز
معاب خود همه در کار او کرد
نماندش خبر ناری چند باره
قفا و از مقام خویش دور
کنند مرغ مقصود می شکاش
بستم نیت خبر بکشته تار می

زینجا پنهان می سویم بر شاه
باغبانهای شیرین از هم دور
قبایلی حاجت خود خواستند
که بران روز سو می درویم
گرفت اینک ققایی و امم
ما با او خبر این کاری بود
گرفت بنود قبول این بکشی
زینجا چون شنید این ماجرا
وزان پس خور و سوکندان
باقبال عزیز و عزیز حاجش
بلی چون افیاد مدعی بند
کنند سوکند بسیار آشکاره

برویم صد در می اندیشه بکش
بهم از وی درین خلوت کم
سکون یافت منجاست این
بصد سحاره کی اینجا رسیدیم
ورید از سو می پس برانهم
برون زینکار و مازاری بود
بکن بس اند اینک هر چه خوا
بیا کی باو کرد اول خدا ما
بغزق شاه مصر و تاج کشور
که دولت ساخت از جهان پیش
کوان بی گوانان حجت سوکند
دروغ اندیشه سوکند خواره

بسی از سو کند آب از دکان
چراغ کذب را کافرو ز روشن
از آن روغن چراغش حو بود
عزیز آن کریم و سو کند چون
بهر مکی اشارت کرد تا زود
بزخم غم رک جابزا خراشید
زندانش کند مجوس چندان
کشیدن سر پیکان یوسف
چو یوسف را گرفت آغرد سیر
به ننگ آمد دل یوسف زان درو
کامی و انامی اسیر بهانی
دروغ از راست بهشت مستقام

که یوسف از نخت بدین شهر
بجز اشک دروغی نیست
بیک شعله بهانی را سو زود
باط راست بهی در زود
زید بر جان یوسف زخم
ز بوحش آینهی هستی تراشد
که کرد و آتشکار اسیر بهانی
و عیان زندان یوسف را
بخت گاه زندان کرد آتش
نهان رومی و عابر آسمان
ترا باشد مسلم را ز وانی
که داند خبر تو کردن کشف این راز

ز نوید عیدین خود اوی خوشم
کجا ای بکیران به بوی من
و شبست بکیر کنش
و دایم مجمع زین خوشنسخا
و جوید به که زکی بر دوین خود
چو سوسن بر زبان حرفی زانده
چنان زوای بر آستین توبان
سزاوار عقوبت نیست یوسف
عزیز از گفتن کوک عجب مانند
کامی ناسته لب ز آلاش شهر
بکیر روشن که این آتش که از دست
بفتا من نیم نام و عمار

سینه بهمت کفایت در و عجب
که صدق من شود چه نصیب من
که آمد به بهت بر و عجب
که بود می روز و شب بنسخا
چو جان بگرفت و آغوش خود
در طوایر بیان حرفی بخامنه
از عجب عقوبت بر هزار بانس
ملطفت و مرحمت اولیت یوسف
سخن با او بجانان ادب مانند
خدا این کرد و ملقب حسن نغیر
که نام بر و عجب عارف سوخت
که گویم با کسی در از کسی باز

ز عازبت مشک چین سپرد
به بین و رمازه کلمای بهاری
بیم غماز لبکین کرد افی
برو در حال یوسف کن نظاره
کز منبش است و بر پرانست خاک
مزار و دعوی یوسف فروغی
ور از پس خاک شد بر این او
وروغ است آنچه میگوید نینجا
غریب از طفل جوگونش امنجن کرد
چو دیده از پس دریده بر من با
که من دانستم این کید از تو یوه
چه کید است اینک من آوری

که از حد پر و ده من سپرد
که خندان و خوشه اند از چو
که گویم با تو این از نهانی
که بر این جانش گشت باره
زین را بود و امن از این باب
همگوید برای خود و روحی
بود پاک از خباثت و امن او
نه راه صدق می بود زینجا
روان نقشش خاک بر من
علامت کرد آن مکاره زن با
بر آن آزاده این کید از تو بود
چه بد بود اینک با خود کردی آخر

ز راه ملک و بام خوش کنی
بچشم منم بجای این با بید
ز کعبه زن دل مردان و دوش
ز گردن کسی عاقر مباد
بر دین بس با ستغفار نشین
یکم به کرم کن منکامه خوش
تو امی بوسه زبان دین را در دهان
همین بس در سخن جا لایق تو
قدم از راه غمازی بدر نه
عزیز این گفت هر و ن شد ز جان
نخل و لکسن است اما نه خدا
جو مرز از زن خوشجوی گنبد

طلب کار غلام خوش کنی
ز اینش جرم خود بر دمی ملک
ز نازا کعبه های بس عظم است
زن مکاره خود هرگز مباد
ز نخلت رویی دور و بوار نشین
بنو ز بحر فاما خوش نامه خوش
هر کس معنی این را نمهند
که روشن گشت بر ما با کی تو
که مانند برده خوش از برده
خوشجویی نگرند در زمانه
مکونجویی خوش است اما نه خدا
از خوشجویی به بد روی رسد کار

مکن در کار زن چندان سود
ست از دامن نازد عشق
نار و عشق را کس چسبست
غم عشق از علامت تازه کرد
علامت شعله باز از عشق است
علامت نامی عشق از هر گرام
چو باشد مرکب ره و گران خیز
زین را چو شکفت آکل رانه
زبان مصر ز و آگاه کشند
بهر نیک و بدش در پی فتنه
که فارغ ز هر نیکی و نافی
جهان در مغر جانفش جا گرفت

که افتد رخسار و نیکو
نار و عشق را کس چسبست
خوشا رسوائی که می پایش
درین غوغا طبع آواره کرد
علامت صفت ز کار عشق است
نمود کامل نیا را تازه باده
شود زان ناز باده سیر او نیز
جهانی شد طبعش مبل آواز
علامت را حواله نگاه کشند
زبان سر زش روی کشند
ونس مفتون عبرانی غلامی
که دست از دین و دانش واکش

کسی را جان ندهی بر جانم
نشد هر دلی بی پره نشود
یعواز زین و آید به پیش
چو کانه ایست و جو بنده شمار
چو بیک عاشق بود معشوق پاد
زند سر آتش سودا سن از دل
چو شد هانی ز بوسه کشکال
زین را از آن شور می و گیرند
بر این گفت یوسف را چو چو
اگر در عشق او معذوریم سن
چو باران از دربار می در آید
هر چند محبت ساز گردند

بلی را لال ماندن در خاش
اگر آن می پره است پره می
دکف بر پیشه مهر کاش
فزون کرد و بر او میل فرما
بود در عشق معشوقش قرار
چو چند و گیر بر سر معانی
جمال یوسفی را شاید حال
یوسف میل جانش میفرستد
زین مهر او گفت با بریدند
بداریم از نامت گویم دست
درین کارم مدد کار می نهند
نوامی معذرت آغاز گردند

که یوسف خسرو افلیم جان آ
بیدار نش کرا آتشک باند
بزی پر عجز کس جدا بکزد و
شد می عاشق مانت منت تو
فلک کرد جهان بسیار کرد
وزان پس رو سوی یوسف
بدو گفتند کای عمری کرامی
بدین لبان که کل با جانت
درین دریا که نه چرخ صد جهان
لکن بایه بند می بایه خوش
زینجا خاک شد در پات ای
چه کم کرد و ز تو ای پاکه امن

و ران افلیم کرام او ز دست
که نه بد دل اگر خود شکست
که رویش بهد و نشید نکرد
درین سودا غرامت منت تو
بدین شایستگی معنوی کم و چه
سخن را در نصیحت بوسه داد
در بده برین در نیکی نامی
کل بخار چو نتو کم شگفت است
بتو این جابر گوهر شرف است
خود و آ می اندکی از بایه خوش
همی کش که کسی دامن را نکند
اگر که که کشی بر خاک و امن

ناله بزم

زخم کجای چو بخت خویش زدم
و دم خون شد ز حسن زور کار
ز دستان فلک بخت من شمع
بجایم از دل آوازه خویش
بذیب نوحه جانور مسکرو
بهر غمی کرد نوی شبدری
گرفتی دمدم بر این او
چو کل عطر دماغ خویش کردی
کمی زو بر که بهانش نهادی
که طوق خفت آن کردنت این
کمی بر آتش دست بردی
نهادی بر دوحشم خود شمع

زیر کوه بخت خود شکستی
که آوردم بکف زیبا کار
ز دست خویش دادم و بخش
بندام چه سازم جاده خویش
بخت افروخته خود را روز مسکرو
بومی او ز جان آبی کشیدی
که روزی سوده بودی بر او
بدان نسکین دایه خویش کردی
بصد حسرت ریش را پسته دادی
چه گفتم ریشه جاعن است این
ز کف آیدست بر روی خود بدی
باید سا عیش کردی بر ارم

کیمی کردی می بیدار منست
بوی موسی نامت از بای بوی
چو دور از فوق بوی من اعتراف
که این افتاده آفتوق بود
که را که میبانش و باد واد
بیا و آسوی صبد افکنی خوش
چو ز رخس عده از هم کشاوی
بشستی و امن از اشک نداشت
چو بعلینش بجای جفت ویدی
بدان جفتش شدن در واکند
نهاده می بندول را از وانش
بدینسان هر دوش از نوعی بود

که در جزئی بود و در کل
بدا من بوی منی با وید بوی
فتا می کرد و من و کس نه
چنانی بر من من من من
بکریه و بیه بر تم کشت
کندش ساختن در کردن
چو ویدی تبدکی را بوی واد
را شک من خوشی طراش
از و بوسی جان مفت وید
بوی جفتش طافت طافت وید
از خون ویده وادی رنگ وانش
از هر جفتش جدا در مایه بود

عجب گزاهی بشش آمد آوزا
عجب ترکان ندام از وی لغوا
چه گاهی میگذرد وی نکاهی
بهر جان رو و این استند بار
بهر جان کند برقع ز حصار
نه رخ نو گیرد این بخت
بهاشش چشم او کفو نیست
گر آن دگر کسی باشش
هی ناکامی مالم گرفت
بمقبولی کسی باشش
باز بیارخ نیکو شما
بناوی و شش شربن گزیده

که رد به سنده خوش آمد آوزا
ز و سازشش **دوم** زانوی
به کامی میرند بادی برای
بهر جان استند رفتن کند ساز
زخا این از غزه بر و بده شمار
هر آنگو در کشاید این به بند
از آرزو خاطرش رامیل او نیست
زما و بگرگی تنها نشینی
بما هم کادامی هم گزینی
قبول خاطر اندر و سست
که سوشش طمع مردم نیست
که بر و خون زو لها چشمه چشمه

حسنی که در دنیا و در آخرت

زینجا چون شنید این داستان
 روان فرمود چندی ساز کردند
 چه حسنی بزم گاه حشر و این
 ز سر نهایی ز کار کنت صافی
 بلورین جامه لب زبر کرده
 ز زربش خوان زینش مطح خور
 بطعم و بوی خوش زانگاه خوان
 و رو از خوردن بها هر چه خواهی
 بی حلاوتش داد و نیکوان دام
 ز بخت بخت عداوتی شمرین
 بران فرشتی که در صحن و می

نصیحت خواست من
 زمان مصر را آواز کردند
 ز اینش ناز و نعمت و مهتاب
 چو نور از عکس در خلعت بگذاشت
 مایه نور و عطر آمیز کرده
 ز شبنم کاسها بر جی بد اختر
 طعش قوت جسم و قوت جان
 ز مرغ آورده حاضر تا بهای
 ز لب شکر زندان نمود بام
 نای قصر حسش بود رکین
 هزاران خشت از با بود و فتنه

و این نکلان لب بامی شکر خا
چو کشتد کامه خوشن بوزنه دانا
ز ناره صوفه ای تر نداناب
کوبه بهج ناور بهین تصور
رو بهین هر سو علمان و کبریا
بر پر یو بان معری صفت
ز هر جوان هر چه می بایست خورد
چو خوان بر داشتند از پیش آستان
شما و از طبع صلب ساز بر فن
بیک کف از نکی در کار خویش
ترنجی رنگ او صفای طبع
جرا دار بد زبان تلخ کامم

مداوه در جهان بوزنه راجا
بخوش خوش نام رفیع بر زبانها
سدا باغبان بر کرد و از آب
کرات آب آمد هر یون زان سید
بخدمت همه طایوسان خوان
ببندای درکش خوش نشسته
ز هر کار هر چه می بایست کرد
ز نخی شکر گویان مدح خوان
ترنج از نکی در دست هر زن
بد بیک کف ترنجی شادی اکبر
بی صفوانیان در مان واقع
بطن غنن عبرانی غلامم

اگر دیده ازو بر نور وارید
اجازت کرد و تو آرام بر دوش
گفتند که هر گفتگوی
غیر ما بر دوش آید خرامان
چو ما از جان و دل مشتاق اویم
ز غمی که تو اکنون در گفت هست
بر بدن می رخسار نگو نباید
ز بخی وایه را سوسن و ستاره
بر دوش نه پاک در با می تو افتم
بوی و غم خانه دل نیکه کا هست
تغول وایه یوسف بر نباید
بای می خود ز بخی سومی او شد

دیدند از رخسار خورشید
بدن اندیشه کردم در پیش
بهر و می نشست مار آرزوی می
کشد بر فرق با از ناز و امان
رخسار نا دیده از عشق اویم
بنی صفرائان و آرزوی صواب
همی بر دوشی تا باو نباید
که بگذر سومی ما می سر و آواز
بیش قدر غمناک شو انشم
بیا نا دیده کرد و دوش بهشت
چو کل ز افق و او خوش بر نهاد
در آن کاشانه هم را نوی می شد

نخستین کشت ای نود و دوید
نخستین کرمی تخت پدیدوارم
نخستین در میان مردم زود
گرفتیم آن در ششم تو خوارم
دل ز ششم ملک خوار است
مذقه پیر خوار می و بی اعتبار
مده راه و در و فدا و اندک را
ند از انفس او انجمن کرمی
بی زبهن او چون با و به رخ
فرو و آوخت کیم می معبر
نوبنداری که بود از ملک بار
میش را که با مو هم می کرد

تس می بول محبت کشته
نخستین می قلدن آخر قرارم
نخستین رسوا میان مردم از تو
به نزد یک نویس بی اعتبارم
ملک زبهنی بر و کار است
ز خانه نوان مصری سر مسار
کمیدار حق این ملک را
ول یوسف به پرون تدن زم
چو سر و از چیده سر و شس بهار
به پیش عداش چون غیرت
شد به خوشه را در سبز راه
ز زبن مفتوح زبور گری کرد

ز خندان که هر وعل کران شک
بهر تیج مرصع از جواهر
بیاغلبین از لعل و کمر بر
روای از قصب که ده بر حیل
بدشش داود زین آفتاب
یکمی طشتش مکف از نغزه خام
بدنسان هم که دیدش چاک کند
نبارم پیش ازین گفتن که چون بود
ز خلوتخانه آینهج نهفته
زمان مصر کا تلکل را جویدند
بیک ویدار کار از دست شایسته
ز زیبا شکل او بهران ماندند

عجب وارم که نایب نمیدانند
ز هر جوهر هر لایق طغی غلام
بر دلبسته و وال از دستش دور
بهر تارنش که صد جان و صد جان
کنیزی از پیش زین عصای
بسان سایه او کام بر کام
عفت از جان شریک دست خود
که از وصف کاندیشم مرو بود
مروون آمد جو کلزار شکفته
ز کلزارش کل ویدار جیدند
ز نام اختیار از دست شایسته
ز حیرت چون من بجان ماندند

چون چشمتی حجت را ناکین
مهری طاعت ترا که حاجتی نیست
بکین چو بداشت حق حجت کون
نبار او مگر از حد مهر باز
که چون بود ترا خبر سرکشی کار
فرو شوید ز دل مهر حمایت
حذر کن را که چون مضطر شود
چو از سر گذر و سبیل ابرو مند
و در هر لحظه تهدیدت برندان
چو کور ظلم جوان نیره و ننگ
در وصفی النفس هر زنده را
در و نکش دوست منع است

ز نو چون حاجتس جوان درو
لکش از حاجت حاجتوران
حقوق خدمت او را فراموش
در آن ترسم که امی غل سر فراز
نبار و سرکشی غنا خوشی باز
کند و ست حاجت پیمان
بخوان می دوست را از سر گذر
بند ماور بر نوبی فرزند
که ست آرام گاه نایبند
که بران زندگان از وی خبر
نشین هر که از زنده را
براه روشنی نه مبقه باز

هو انش مایه وار همه دایمی
درش سینه بفعل یا امید
سیاه و ننگ چون فار و قره
سمه بر سفره بی آب و نانی
میکشخت روی جبهه درویش
وز ابرو چمن بی آزار مردم
ز دهانش عالم حومی آید
کجا شاید درین محنت سر کباب
خدا را بر وجود خود چه نیکی
قلم سان سرش بر خط تسلیم
دگر باشد ترا از روی ملاطفت
چو زوا می نشوی و ساز مایه

ز پیش گشت زانم چه دایمی
ندیده غره صحن سینه
مناع ساکنانش نیل و زبر
نشسته سر یک ابرو زندگانی
می در تیغ کتومی جبهه درویش
زیر چمن صد گره در کار مردم
سیاه از دود آتش روی آید
که باشد جای چو تنو در بانه
بر روی او در مقصود مکنای
بنوی از لوح خاطر نقطه بسم
که جبهه اش می بینی جانی
سنانی هم دم هم ساز مایه

که با هر یک بخونی بی نظر هم
چو بختا سیم نشانی شکر خان
چنین شیرین و شکر خان که با هم
چو توسف کوشش کرد افشور می
که نشنن از ده دین و خرد و نیز
بر زبان شد ز گفت و گو می
بخت بد داشت گفت بهر مناجات
بها به رده حاجت نشنن
عجب در مانده ام در کار ایان
به از صد سال در زندان نشنن
نبا محرم نظرون را کند کوثر
که آه شک زبان حاجی برن

سهر حسن را با ده به سر برم
ز خلعت لب فرو بند و زنج
زنجی را چه قصه ای که با هم
بی کام زنجی با دور می نشن
نه تنها پرو می از بهر خود و نیز
بگردانید رو از سوی این
که امی حاجت روا می این حاجت
انفس خلوت عزلت نشنن
مرا ازندان به از و دیار ایان
که یکدم طلعت انان به هم
ز و و لقا نه قرب افکن و دور
مگردانی ز من امی و ای برن

چو یوسف خواست زندان خدا
اگر بودی ز فضلش عاقبت خوا
بستی ز آفت آن ناپسند
نبرد نمودی کزین زینجا
چو از دستان آن برده شد
دل یوسف گشت از عصمت خویش
همه خفاش آن خورشید کشند
ز لیلی را غبار آلود کرد
بدو گفتند ای مسکین مظلوم
چو یوسف کرده بود جور ز ادب
شدیم از بند کوفتی سخت گشتی
و می سوزان میکرد آهش او

و عامی او برندان پادشاهی
سوی زندان فصاحت بهو پستی
و می غار رخ ز غنچه های زندان
نبرد نمودی کزین زینجا
همه از خود پرستی بت پرستان
و می شد بیشتر از آن عصمت اندیش
ز روز قرب او بومید کشند
برندان کردن او تر کردند
بوده سخن پس چو نتوانم
بنامی هرگز از و صفتش مراد می
زبان کردم سوزان از درستی
نباشد غیر از سخن فن او

چو کوزه سار زندان را بر کوزه
چو کوزه و دوزخم تر نشن طبع بویاد
ز گرمی ندیم مگر نشواند بشن کرد
ز زنجی را چون زان جا و وزبانان
براهی ز راحت خود رنج او شن
چو بود عشق عاشق را کجانی
طفیل خویش خواهد مار خود را
ز زنجی با عزت او کج یک شب
که گشتم زین شهر بدنام و مصر
درین فولد مرد و زن موافق
درین نامون نکار نیر او بم
بچانم نیر او چندان نشسته است

نور و زان کوزه کمر و آتش نم
از و جری تواند ساختن رستاد
چه حاصل زان کوزه کوبد آتش سرد
شد از زندان امید وصل جانان
دران دوران مقام کج او شن
به بند و جرم او خود خبانی
بکام خویش خواهد کار خود را
ز دل این غصه هر و ن ز کج
شدم رسوایی خواص و عام
که من بروی ز جهانم کشته عشق
نچاک و خون طهین نجر او بم
که پیکان بر سر پیکان نشسته است

درین فکر که دفع این کمان را
بهر کوشش بجزو نامرادی
که این باشد سزای آن بدای
ببندد ز قهر جان خراش
چو مردم فرما با او بهر بند
عزیزانند او را بسند به
بگفتن من فکر چنه کردم
بچشم کوهر به زانکه سفتی
بهست است اکنون اخصار
زینجا روی رخصت را چو بند
کامی کام دل و مقصود جانم
غریبم بر تو بالا دست کرد است

سوی زندان فرستادم
بگردانم منادی بهر منادی
که انباز می کند با خواجہ خوش
نهد بامی منادی بر فوشتن
ازان مانوش کمان بکشند
را سنبواب او طبعش نمید
درین معنی بسی اندیشه کردم
نباید در و لم به زانکه کفنی
ز راه خوشن نشان غبار
سوی یوسف عنان کعبه سجد
لعلم جز تو مقصودی ندانم
سرت را زیر حکم بخت کرد است

بجود و بخت و چهار لب نیست
بسیارین غم و بی یو و بی نبود
چاک از عاشق جانان حد نیست
ولی ضمیر از جانان رو و کی تو کرد
جوانمده عقد صحبت در میان
و گر بوند صحبت در میان نیست
بیشک آمد ز خود ترک خودی کرد
سر خود بر در و دیوار میرود
بیم قصر میند با سببان دار
طغاب از کبوتر می شمرنگ حبس
خلع می از جفای دهر می حبس
زهر خرنوب پس تا پیش منجوات

128

برای و تو می دیدار بگوشت
بغیر از صبر چه و می نبودش
بخصوص آنکه بعد از آنست
کمی از دل مهر او هر و ن تواند
بهر و فرقت عذاب بیکرانه
حدای ناخوش است اما جان نیست
بیشکی چون نشد میل بر می کرد
بسیم خنجر خونوار میزد
کز انجا افکند خود را بکوبنار
بدان راه نفس را تنگ حبس
ز زهرت دار جام زهر می حبس
همه اسباب مرگ خویش منجوات

خمی بوسید و ایم دست و پایش
که جانان مرث ما و گامت
رثابت انجیان ما و ارشد
زمانی ما جو و آبی این جو خند
دل ما را ز غم خون میکنی تو
ز من بشنو که هستم بر این کار
ز بی صبری فدا می در تن
چو کبر و صبر محنت و زیدن
بدان باشد که در دامن کشی با
صبوری مایه ضروری آمد
صبوری مویه امیدت آرد
بصر اندر صدف ما بان شود

هیکفت از صمیم دل و عیش
از لعل او لبالت ما و عیش
که هرگز نماند از ما و حد
خردمندی که زین ناخرد می ضد
که کرد است انکه اکنون میکنی تو
سنگبای می بود تدبیر این کار
برین آتش نزن از ما بر صبر
نباید همچو گاه از جان بریدن
بنان کوه باشد بای بر جان
قومی تر مایه چه روز می آمد
صبوری دولت جا و بدت
بصر از لعل و کوه هر کان شود

کن ده روئند می آراز حاجو
اگر بر مصلحتی عشرت شد می نفع
رز و داران کلید زر که فتی
و گر خوابی بدید می نیک غنی
نشد می از بس نیر انجواب
دو کس از محراب شاه آمو
بریدان همه منس بود همراز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی مامزوه و در خواب بختش
و می نهر آن ایشان نهاد بود
پیوسف خوابهای خود میگفتند
جو انمرد می که سومی شاه میرفت

نیک در کن و آواز و بشنود
ز ناوار من نمود می غره انبش
در عینش فضل و نیک بر کنی
بگرداب خیال افتاد و رختی
تختی آمد می رختش ز گرداب
ز خلوتگاه قیامت مایه محروم
در آن نام **135** و ستم آواز
کر آن در حال نشان افتاد و
یکی را مجر از قطع حبالش
وزان بر جان نشان ما گراوند
جواب خوابهای خود میگفتند
مبند گاه عرذ خانه میرفت

یکی را کوشمال از دایره دادند
ه سوی نه مسند نشین کرد

که چون در محبت نه باد بانی
مراد در مجلس باد آور می زد

مکوی است در زندان غریبی
جنبش بکناه میسند بر بخور

چو خورد آن بهره از دولت و عاف
جهان رفت آن وصیت با خندان

بهانی وعده اش با سوسی آورد
بلی آنرا که ابرو بر گزیند

یتابد جز سومی خود روی او را
بدست غرنا را حبش بخواند

یکی سر بر ورشته مایه دادند
ما و یوسف اشارت اینچنین کرد

پیشش فرصت گفتار بانی
کران باد آور می وافر بر می زد

ز عدل شاه و دوران بی نصیبی
که است این از طریق مولی و دولت

می از فرا به و نب نشین شاه
که بر خاطر نباید چند سالش

زندان بلا مجوس پی آورد
صدور غر معنوقی نشیند

ز هر کس میبماند خومی او را
بجز خویش محض حبش بخواند

اگرچه ایچ بر عثمان سازمت چه
بند بر سر کشی ناپند ما بین
قدم زن در بنجام بنا ز کاری
یک کاهم و حق کاهت بر آرم
و کرنی ضد در تحت کلاه
برویم خورم و جندان نشستی
زبان بک و یوسف در جوابش
زیلی از جواب بر آشفست
که درین افشش از سر فکند
ز آبن بند بر سیمش نهادند
به کومی ز مهر آفر بر اند
مناوی زن مناوی کشیدند

و کوی خوانستم بکره بن نامیک
بر آتشش ناخوشی تا خند من
مرا از تم زمان خود از خواب
بر اوچ کبریا راست رسام
می پیو جرنو زندان ایستاده
از آن بهر که در زندان نشستی
بدانانی که مبدانی جوابش
هر سگان بی فونک ز کفست
روای بشده امش در سر فکند
بکرون طوف شمش نهادند
بسان وزو بر خزان نهادند
که هرگز کس غلام نتواند

که کبر و تشبوه بحر متی بهش
نمود لایق که همچون نابینا
دنی خلقی ز هر سو در تماشا
کرین روی نکو بدکاری آمد
فرشته منت این بابی سرشته
نکوکاری کند از خومی بدبای
که هر کس بهمان نکوست روشن
بصورت هر که زشت آید سرشت
چنان که زشت نکومی نماید
بدنمان تا زندانش سپردند
جو آندل زنده در زندان در آمد
دران محنت سرا افتاده چوئی

بند بزم و زمره افسوس نهاده بش
بدن خود می به بدستش خود بدین
همی گفتند عاقل هم بدین
وزیر و لیدار دل آرد می آمد
که نماید کارش طاعت از سرشته
چه خوش گفت آن نکوکار نکو بای
بسی بهتر ز روی اوست خوش
بدست از خومی زشتش روی بد
ز نکو نبرد روی نماید
بغیر از آن زندانش سپردند
بجسم مروه کومی جان در آمد
برآمد زان گرفتاران خود نمی

بخت خیزم آتش تو جان
باز بخت شایسته بداد
بناوی شد بدل اندوه خان
بهر جا رسد عور سر نشی
بهر جا باشد کل رخ ز کرد
چو در زمان گرفت از صفت آرام
کزین پس بخشش بند دل
تن سمنش از بهنش بویا
بنواز فرق او کرد و نمید
یکی خانه برای او جدا کن
معطر واده و بواره و درش را
فینش را رسدش مؤثر انداز

همه ز بخت بان هوش گویان
چو درون غلثان طوفان
که از گاه غم خون کوه انبان
اگر ووزخ بویا کرد و بختی
اگر کلین بود و کلر کرد و
نزدانان ز بخت واد بهام
که درون غل زبایش بند کل
نزدکش حد سر و نش پایا
ز تاج شایش ده سر بندی
جدا از دیگران ایستادن
مشور ساز طاق منظرش را
نه استرق بساط و لکش انداز

در آن خانه جو منزل ساخت کوی
زنج آور و آنچنان کس بود
چو مردان در مقام صبر نشست
بغفته در جهان کس و ریلد
اسرمی گزید مانند مرسان
بر صفا آمدن یوسف از بن
درین فیروزه کاخ ویر منباد
بناشد آب و نعمت را استناده
بسمت گرچه عسری بکدامند
س با عشق که از هجران دلبر است
فلک چون آتش هجران فروزد
چو زندان بر گرفت ران زندان

لباط بند کی آفرینست بنو
در آن منزل مجرب عباد
بشکر آید از کسب زمان دست
که باید زان عطا و عطا
اکسز جو می عطا و عطا
عجب غافل نهاد است آدمی
مذار و طبع او فرما خراشی
ندانند در او تا در نمباند
تایان بیدار که معشوق سیر است
چو شمعش نن بجای جان سوخته
اکستان شد از آن کبرک خندان

ز بخت کشش از این سهر و بکا
چو دامن سهر و از کلاه استی بر بند
بمکتب آمد و در این زندان دل
ز مشکل ز آتش جو و ز عاقل زار
چو آتش بسوزد در آن کهر ارم
سمن قار و در کهر ارم کل
چو خامی بود ز اسکل کشش خوش
ز غم چون بر لب آمد جان غم
در می بر لبه بر جو و می کشد
نجان همچو کله حصار میکند
که بودش رومی رومی از حال
ز دست دل سپردن میکند

چو از مردم کلستان بود
کشتا کشش ز زندان مرده شد
یکی صد شد ز سحران مشکل
که بی و لعل در می بند حاجی آباد
از زکلی دست بند و خاره
بود و فاخته بی از آن مبس
چو غنچه جاک رومی را من خوش
چه پاک از حب خود عاقل زار
که غم مر و ز رومی و شاد می در آمد
چو سنبل رومی غم را میکند
بر هر بار خود میکند حاجی
نقصه صبح طبل خاک میکند

اگر چه بود شاه خیل خوبی
بفرق سرمه بچه خاک میخفت
ز خاک و آب مگر و این کل
و می رخت که بجران کج بود دل فکرم
بدندان لعل چون غماصت
مگر میخواست تا بستاند آن خون
رخ گلگون خود و مساحت بلی
جو سرجی و در خور آمد خور می را
ز دل خونین زشم بر رویم فرو
کابین کار یک من کردم که گدا
در بن محنت سرا یک عشق منته
بست خویش چشم خویش گندم

شکست آمد جزو زین حسن
سر شک از دیده نیناک مهر بخت
که بند و رخت نامی بخند دل
بدین کمشت کل مشکل شود بند
بعضد و عقیق تاب می صفت
که از جوشش دلش مهر بخت مرد
چون بید و ز ضربت نامی سبلی
تشت بدختر بلی مامتی را
بکسرت دست بر زانو هم فرو
چنین زمر نیک من خوردم که خورد
نزد چو من بهای خویش منته
از کور می خویش را در چه فکندم

بهر از دایم تیرد خورشید بر د
بهر از دایم تیرد خورشید بر د
زینجا بدول و جان رسیده
کربان دریده نادامن
ولی صبر که کبر و عاشقش
جو کرد و واضح از گفتار خاموش
چو در زندان محب نوبت
زینجا فلک را چهره شد کم
زینجا را غم بوسف چنان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون
بگریه ناله جانسوز بر داشت

ز خورشید روز و از آفتاب هر روز
نور شد با ماهی جهان
شد از کسار و آیه آرمیده
کشید از صبر گونشی با دامن
بقول صاحبان مصلحت اندیش
کند آخرف را عاشق و امان
چو در زندان محب نوبت
زینجا فلک را چهره شد کم
زینجا را غم بوسف چنان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون
بگریه ناله جانسوز بر داشت

چو روی اندر شب آرد و روز بخشد
ز بجز آن نره باشد روزگار
از غم روزش بود و در سبزه
شب آید تن بود اندم که آید
چو آرد از مشمیه بچهره
از آن مایه که بر خور دارد
ز لعل را چو از پی صبری خویش
ز لبر و روز و ز ولدار رنجور
چو بود روی جان پر نواختن
ز لب اندوه دل خنجر می
ندامم حال یوسف جفت امشب
که کسزده سراپا بسترش را

شب کرد و فروزون بر مهرش
فرایده نره کی شبهای تاریک
شبش کرد و سپاسی و بیک
برای عاشقان آمده زاید
بجای شیراز و لعل و در خور
که از آن بچهره اش خوشوار باشد
بهین خوشوار کی آمد شبش
شبش می ماه مانده خایه بوز
بصد مشعل کرد و خانه روشن
ز دیده خون می بارید لکنت
کفیل خدمت او کبت امشب
که کرده راست با بهین سرش را

در اعانۀ او

چراغ افروز با لبش که بود
که بکشد زده کمر جنبه از عیالش
هوای آنجا مشن ساخت
کل از بجهان بآب نخبه
نخوده آن هوا ناب کلش
و شش جوینچه در شکلی فتاده
همگفت اجهتین در هر لباسی
از آن پس طافت و تابانی
ز شوقش در و لافقا و آسش
که بکدم غایت زندان کرام
نهان در گوشه زندان ششم
دل هر عاشق از بستان کشاید

کف راحت با لبش که بود
که بود صفت خواب آفتاب
چو مرغ از دام رانش سحر
مسلسل لبش ز ناله خود
بر نوید کرده و منبش را
و ما چو کلک بشو می بکشاید
غمی خود نازش بکشد باهی
بدل از جوئی صبر می نماند
بدایه دیده پر خون کف بر خیز
تا بخت سرانجام در ارم
هر زندان خود را نه نام بهم
را این غنچه در زندان کشاید

روان شد همچو سرو نازده
برندان چو برسد آناه گشته
انارث گرفتگی و ره را
بیدنش بر سر سبی ده از دور
کمی چون شمع بر باد ایستاده
کمی ختم کرده خامت چون موی
کمی سر بر زمین از غدر نقض
کمی طرح تو اصرار و فکده
زخو و دور و باد ترو بخت
ز جان زاره می و از دل نه میگرد
زنو نو عمل لب را میخراشد
بچشم خفته شان و انک کلکون

آفتاب خیر آن بد میسر است
ساقی مهر زنده از طلب گدو
موی و از دور آینه تابنده
چو خورشید می و در خان غرق
ز رخ زندانیان را نور داده
فکده بر براط از مهر بر تو
چو شمع نازده کل از نا و شکم
شسته چون بخت سر فکده
و می و رگوشه نازک بخت
ز کس با سبیل را ناله میگردد
ز نخل تر رطب را می تراشد
همی واد از دور و ن این را میرو

کای چشم و چراغ باز نیان
یکدم آتش ز موی غنچه
نزد بر آتش وصل تو آبی
چرخ ظلم کردی بسینه ام جا
نوار می رسم بر مظلومی من
ز تو هر خطه ام از نو نغمی زانو
اگر میراد ماور کاشش و ام
ز شیر ناب کم میداد بهر چه ام
ز لایح چون بدنیان در سخن بود
سر موی رب و حاضر نمیشد
چون بگذشت بچو نصیح خبران
غروب کس سلطان برآمد

مراو خاطر اندوه کینان
سراپای وجودم سوخت غنچه
بآبی از دلم لب اندامی
همی بنم ترا از غم می پاک
نه می بی رحم بر محرومی من
مرا ای کاشکی ماور نمیشد
بغرف من می انگیز سایه
ببهر از قهر می آید غنچه زهرم
و می یوسف کمال خویش بود
و گریه شد از ظاهر نمیشد
ز لایحی فلک شد انگیزان
موزون در سحر خوانی برآمد

و م س ک حلقه بر حلقه م اوست
خروش از خواب نشسته کردن
زینجا و امن اندر جید بر کشت
بر بدان تا هوش خلوت نشین
غدا می جان او شد از تنگ بوی
مکرو می کس به پستان میل چند
بی آنکه زندان نبست باین
رفتند بیجا در روز پیام قصر برای

شب آمد عاشقا را بر دوه راز
توان بس کار در شب که کردن
زینجا چون غم شب بگذرانند
تا بوقت روز آمدنش پیش

هوش را از خواب نشسته کردن
زینجا می سازد گریه بزم او را
بخدمت استخوان بوسید و بر کشت
شد آمد سومی زندان حش
بنووش خبر بدان آمدند
که بوی آن خسته دل را میل زندان
بهر زندان کجا باشند فرار
رفتند بیجا در روز پیام قصر برای

شب آمد بیدار از اعضه بر دواز
که روزش کم توان ندید کردن
تا غم مل ما غم شب بگذرانند
صد اندوه هر سوز آمدنش پیش

نخواستند و ست او و امن کس را
طلب کردند پادشاه مصر یوسف را برادرش را
بسیار فضل که تا پیدا کلبه است
بوی و چون کار و اناج و برنج
بازگشت و ست بهشت و در میان
پیدا آمد ز غیب آزار کس را
چو یوسف و دل چشمت می خواند
بهر آرزو نماید آزار چنانچه
بیداری خود می و بحر می
شبهی سلطان مصر آنرا بیدار
سمه بسیار خوب و سخت فریم
وزان لبست و بکر در برابر

بهر و ام خوبش خوش خواند و
طلب کردند پادشاه مصر یوسف را برادرش را
بسیار فضل که تا پیدا کلبه است
بوی و چون کار و اناج و برنج
بازگشت و ست بهشت و در میان
پیدا آمد ز غیب آزار کس را
چو یوسف و دل چشمت می خواند
بهر آرزو نماید آزار چنانچه
بیداری خود می و بحر می
شبهی سلطان مصر آنرا بیدار
سمه بسیار خوب و سخت فریم
وزان لبست و بکر در برابر

بر آن خشت نخبین روی گردید
بدینسان سبزه خوزم هفت خوش
برآمد از عتب و گرفت و گرفت
چو سلطان بباد و از خواب بجا
هم گفت کین خواب میست
بکم عقل بغیر می نذار و
چو عمر روی از یوسف خرداشت
که در زندان بپایون فرجواب
ببود بیدار و رنجبر از خواب
اگر گوئی برو کنتم این راز
بگفت عذر خواهی صبت از من
مرا چشم خردان لحظه کور است

بدین سبزه شاخها پاک گردید
که دل زان خوت بر روی دیده
بر آن بجد کرد و شن سر خشت
هم بیدار و دل بغیر آن خواب
مرا هم کرده و هم خیال است
بحر اعراض ند بر می نذار و
از روی کار یوسف رده بود
که در حل و قین گفته دانی
دانش عواض این دریا کبریا
وزان لغت خواب آورم باز
چه بهتر کور را از چشم روشن
که از دانتن این راز دور است

زیر چرخ مرئی بودی و واک
نکته سینه کی دل میزاشت
همه و بر سر زانو کف دست
بهر اوست یعنی در خورم من
چو باشند آفتاب خاوری بار
بدن همچو صنوبر کوفتی نیست
کفش گزیر کاری و نشتی عار
ز انکشتن خونین خامه کرد
در و ن نامه حرف نم نوشتی
و فی زمان نامه هرگز و آیشش
فراوان ساهی کار و می آید
جوانی نبرد گشت از خرج برش

نوشته از غش خطی خجسته
نمیزد ز نقش جان مرآت
نکته در کف زانو فرعی است
کرا و خور سینه بند بودم من
مرا بود بخون بودی کار
بسان شکر خاگردن انکشت
کاین گشتی از انکشتن افکار
ز کافوری کف خود نامه کرد
بر و ن زمین حرف خبری که نویسی
نخواندی و بر نوشتن نامش
بهران کسب بخاوری ایستاد
برکت خبر شد موی فرش

برآمد صبح شب هنگام بر چید
که بران گشت زان از بوم ندر
نباشد با و تهری را درین باغ
سیاهی را سرشک از زکشت
بنامی زهر ابطاق کج این
چو نام دار گشت از نامید
ز سهند و سمان که بویوش نموند
برای ناز گل چون جنبش افتاد
رمار چنین که افتاد می برابر
ندارد کس درین دیر کهن با
ونی که با و بوم می که بود
هی سر و نس زمار عشق زخم شد

مشکسان او را کافیه
بجای زانغ غده بوم تنه
بزمسان بوم کرد خانه زانغ
ز زکس زار جنبش با زمین
بسم بوشید به بر چشم جهان
جرافت از سیاهی در سفید
که باشد کار بند و بار کوته
شکن در صفی سر جنبش افتاد
فتاده از راه بر لبش در رو
که کبر و آب جنبش بی جنبش
رخ چون آب او در چین نمود
سرش جو کلفه هم از پدم شد

نه جایی ندیده و در زندان کشیده
ز غمت نمانی خود هر لحظه خبر می
فرستادی بر زندان سوخی بود
چو آن محرم زندان آمدی باز
بگهی رو بر کف پایش نهادی
که این چشم است آن رخسار و
و کز چشمش بسیارم بوسه دادی
بوسه ماری آتشیم که کاهی
نهم رو بر کف آن با می باریدی
که رویش را فرموده کردند
به پرسیدی از آن سبب حال
گلشن را زبان هوا بزموده می

نه بصری آنگه بی زندان کشیده
منا و منی بر کف محرم گیر می
که نماندی بجای آدمی و
بوسه عشق باز می کردی آغاز
که می می بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم است آنجا رسیده است
و گر رو کف پایش نهادی
آنگه در روی زیبایش نگاه
که وقتی میکند سوزش نکاهی
بکار او نبغتا و است به شب
سجده روی فرخ فال اودا
ننش را زبان رهن آلوده می

ز بهشت که بر روی جزیره است
پس از پرسش نمودنهای بسیار
بناام کاج در یک غرقه نمودن
بدیده در زفرگان بعضی سفین
کنیم تا روی کلاغش نه بهیم
نیم شب بیدار ویدار ویدان
بر عیال من غزل نشین است
ز دولت سغف او سر ماه واره
مرا و بوارش از غم لب نشکست
سعادت سرافراز آمد از آن
چه دولت مند باشند آسمانی
خوش آن کریم قهرش آشکاره

ازین دلداده با جگر خورده
ز جگر عاقل سنی با چشم خونده
کز ابله بام زده ان پشیمانی
سوی زندان نظر کریمی بکنی
پس این کرام خود با من نه بهیم
خوشم با آن دور و دوار ویدان
نه خانه روضه عقد بهین است
که خورشید جهان در سایه واره
که لب آینه رودنها نشکست
که سر و من فراز آید از آن
که بوسه با می او را در آسمانی
انم چون ذره کرد و باره به

در انتم هر کون از روزگار
هر آنکه بخت و اقبال
نموده اند که در انما نشین معطر
سعی کوتاه نایب کارش نبود
چو این کفار جانش رب آید
چو آمدنش و کرد حیل اندیش
ششش آید و روزش تا بداند
بش زندان شدن چاره کرد
بنو می هیچکامی انداز کار
چنان پوسف خاطر خانه کرد
ز بس در باد او کم کرده خود را
کیران کریم مبداء و نیش او را

هر شش اوقات روشن او
که بخت آمد بدینسان نازش
در موسی عزیزانش مسهر
که فانیش آن کفایتش نبود
درین اندام روزش تاب آید
که کرد و **بش** این شب من
که زندان بود و حامی و ملازم
روز از عرفانش نظاره کرد
کسی و یار و پدر می گاه و بار
که از جان و جهان بکانه کرد
بش از لوح خاطر نک و بد
منی آمد بحال خویشتن باز

کفنی با کثیرا من گاه و بگاه
بگفتا از من آگاهی جویند
ز جانییدن اول با خود آم
دل من است باز مدانی من
بناظر مرا آن ماه کرد و
گشت از حال خود رور حش
ز خویش بر زمین دروید کس
بلک نشتر است و سبک است
چنان از دوت بر بودن که
خوش آکس کور نامی مادر از خوش
کند در دل جهان جا و لر بر آ
در آمد همچو جانش در رک و بی

که من هرگز نمانم از خود نگاه
بخط بندن اول پس بگویند
و راستش که پس نمانم
راست اینمه خیرانی من
کی از و گری آگاه کرد و
مرحم بسرافقا و احتیاجش
نباید غریب یوسف یوسف پس
بلوچ خاک نقش انجرف او
که بر و نماندش از پوست خود
نیم از آشنای مادر از خوش
که نمانش ماند و بگری را
بماند گیر موحانی از وی

به بوی به بندش از خود برنگی
ز دل و دریا جوی و بحر بند
اگر بود سخن با یاد گوید
نهار و نوشین را در شمار
رخ اندر بختی آرد ز غامی
نوم جامی نام از خود بر دوش
چو بایم زاده دولت خانواد
برین دام کران جان قدم نه
نبودی و زبانی هم نبودی
مجاور خود می بود خود
رو اندر بختی آرمی نه غامی
نوم جامی نام از خود بر دوش

به صحنی با بندش از خود برنگی
از کوی آنوسها رخت بند
وگر بود مرا و با بر خوب
نمزدش غزل عشق کار به
ز خود هر دو ن آمد غامی
به و **دولت** سر آمد در دوش
به از دولت بود چندان کرا
قدم در دولت آباد عدم نه
مباش از روز هم کهن است سواد
کرین سواد بنایی سود خود
ز بود خود هر دو ن آمد غامی
به دولت خانم سر آمد بر دوش

روایت شد چنانکه زید از خواب
بیدار گشت و دید هر دو سوار
چو پادشاه خود شده جنگ و لاغر
چو پادشاه خود شده سبز و کافور
همین سالها می بخت که دنیا
همه عالم ز نعمت پر برآمده
که نعمت مایه سببش خورده
نیار و ز آسمان ابر عطا
ز عبرت مالداران و تنابر
چنان نان کم شود و در جوان
جوامع و اینچنین نشد و برکن
حدیث یوسف و تعبیر آن گفت

یوسف همان خواب شده با کرد
از صاف خودش او صاف عالم
بود این سالها بخت و فضا آور
بود از خوبی سالها خبر داده
بود باران آب و گشت دام
وزان پس بخت سالی در آمد
ز تنگی جان خلق آرزو کرده کرد
ز پدید آمدن چنین شایخ گیتی
ز تنگی شکستگان جانها بد
که گوید آدمی نان و ده جان
حریف بر نم ناه و او گشت
دل شاه از دشمنش چو نه شکست

کفها خرو بود سحر را بیاورد
سختی کرد دوست آرمی نگار
چو از دلبهر سخن شاید شنیدن
و گر باره نپندارند روانه
که امی سرو نیاز قدس خرام
خرا مان شو برین شکل دلای
بلقا من چو ایم سومی سبک
زندان سالها محبوس گردان
اگر خواهد بنم هر دین کنم باری
که آمانی که چون رویم بدیدند
بیک با چون نریا با هم آیند
که جرم من چه بود از من چه دیدند

گر تو به کرد و دوم این کینه دور
ولی چون نبود خوشتر نشان
چرا از مرد و من با بد شنیدن
چرا این مژده سومی آن کجاست
سومی لبان شاد و کام
ببار ازین لبان سحر آرا
که چو من بپسی را بکنای
ز آثار کرم ما بوس گردان
ازین غم خانه کو اول بویا
ز جرب و در رحم کف ما بدیدند
لقاب از روی کار من کشیدند
چرا رخم سومی زندان کشیدند

بوی و کشتن سر شود با شاه روشن
خواهشش کنم اندیشه کنی مین
قدین خانه خجاست نامدارین
مرا به کر زخم نقب خرابین
خواهر و آهشش چو کلفت با شاه
که پیش شاه مکر جمع کنند
چو راه گردند در بزم شاه مجمع
کران شمع حرم جان چو دیده
ز روی در بهار و باغ بووند
بهی کاراد باشند پیش کل
کلی کشتن منب ناب با و شکله
زمان کفند کامی شاه جوان

که پاک است از خیانت و امین
در اندیشه خیانت سبکی مین
بجز صدف و دیانت نامدارین
که باشند در زخم خجاست خرابین
زنان مصر را گردند آگاه
همه بروایه آتش کشتند
زبان آتشین بخت و خوش
که برو می نفع بد نامی کنند
چو راه شو می زندانش بووند
کمی از دانا سرزد دور کوشش
بپاش چون هند در آب زخم
بنو فرخنده شدیم ناج و هم

ز یوسف ما بجز بکی در دیرم
نباشد و در صدف کوهر جان پاک
ز بیخیز نو و انجی نشسته
ز دستهای پنهان زبر زده
فروغ راستنی از جان علم زد
بحرم خویش کرد اقرار مطلق
بمقتضی یوسف را کشته
نخست او را بوصل خویش خواندم
زندان از شرمهای من افتاد
غم من گشت از حد و عاقبت
جفای کر رسد او را در جاب
هر احسان کا بد از شاه جهاندار

بجز غرور نشو قتل کی در دیرم
که از بهمت آنجانی چند خاک
زبان از گدس جان فدا شد
ز بافتههای عشقش پاک کرده
چو صبح از راستنی در صدف دم
برآمد رو صدامی خصلت الحین
منم و رعین او کم کرده در کج
چو کام من مداد از پیش راندم
و در آن غمها ز غمهای من افتاد
بجانش کرد و جان من سر آب
کسوف واجب بود آنرا عطا
بعد جدا نبود یوسف نرادر

چو نگاه این نکته سپید
انبارت کرد و گردنانش آرد
ز باغ لطف کل ز بخت خندان
بک جهان بود شاه مگو بخت
بدون آمدن یوسف در زندان
دورین ویرکین رسی و هر
خور و نه ماه طفل در رحم خون
با سختی که بند ای و سنگ
شبی یوسف که بگذشت از دیار
چو شد کوته گران بر جانش آید
بی توغم و اکرام و می ارشاه
کز ایوان شه خورشید آید

139

چو کل شکفت چون غنچه بید
بدان حرم سر استانش آید
کل خندان به بهان به که زوایا
مقام شه نشاید جز سر تخت
که بی تلخی نباشد عیش شیرین
که آید بارخ چون ماه برین
که خورشید در خاننش و هر
طلوع صبح کردنش کار ساز
بر آمد آفتابش از پس کوه
خطاب آمد که نزد یکان درگاه
بیدانی ز هر جانب و در

دور رویه نادر خزان آینه
چه از رزین کمر زکش غلابان
چه از چابک سواران سبک
چه از خورشید بکر خوشنویان
سران ملک بیرون از شما
بسی و سنان بامبد شمشیر
چو پوسفند سومی حسودان
فرانز مری از پامی نافون
بر جابلهای مشک و عنبر
براه مرکب او می فنا میند
جو آمد بارگاه شمع بیدار
خروا طلس بپا انداختنش

بجملههای خود را عرضه نمائند
نمیدر عینیت ز رکتش مرآت
بنامی مرکبان به هم میسازد
بهرانی و سرائی سرایان
نثار آورده از مهر کناره
کنده هر طرف حب و کلاه
بجملههای خاص حسودان
چو کوسه کشید و رز و کمر و
زهر سو بدیده نامی رز و گوهر
کد را اندک دایمی می ماندند
فرو و آمد ز رخس بر رخسار
بپا اندازد زنی افراختنش

نه بپوشی با منی بود از بخت و لعل
در این خم و پیچ و کج خون مردم
به پشت چشم از آن بود می سرکش
هر بر روی در آن و او می وصال
پیش از حلیای اطلش و شن
موصل کردن از طون مرصع
عذاره ساز کشن راخت بالین
بهر یوسفش از خاک بستر
بیا و او بر روی خشتش
درین محبت گران بکنده کفتم
ز فتنی غریب یوسف برز بالینش
در آن وقتیکه کج و سیم زرد داشت

ز بیم وصل همچون علفه مردون
چو سحر را به خطا مسکن کم
بجوشش که سحر را به خویش
سحرش را فرمهی با پیش بخیال
سبک اند و انهای می کوهرش کون
مغیر عارض از زلفش بر رفع
بر بر خاکش از باقی نهالین
به از مهد عرشش خوب کتر
فرع بالین بود از پیشش
بهرش کوهر سجده سغم
بود می غمرا و آرام جانش
هر از آن حقه بر زرد کمر داشت

بزم کس قصه یوسف شنید
و دانش را چه فرجی از کفر بر
بدین بخشش که بود می کار بس
به بنمین خامه مشکین گشت خوشند
خبر کو بیان ز یوسف لب پسند
گذشت آن کز لب هم صحبت
بیاں شد نازده کی فوت و باریز
که چون افند گذرگاه برایش
زهی چاره آن اند با فداوه
ز خوان وصل جانان بازنده
نباشد فونی از بومی بایش
کهی بامداد زومی راز گوید

تجارتش کج میم و ز کس شنید
تجارتش ساختی از بگوهر و ز
شد او نیم و رز و کس زنی است
بر آن از یوسف نرماند کمر خند
پس زانومی خاموشی شنید
ز یوسف با فنی فوت از ره گوشت
کند در راه یوسف خانه ساز
پذیرد فوت فوتش بایش
ز مام اختیار از دست داده
نوامی عیش از بی سازمانده
نباید صوفی از ملک و بارش
که از مرغ نانش باز جوید

چو باز از بخود می آمد بخود باز
گفتا گو جوابیست و حجت
گفتا ختم برانند سر و نارت
گفتا ختم بر نبی نور چون آن
گفتا کور زو سیم که بود آن
گفتا از حسن تو هر کس سخن باند
ز سیم و ز ناز باش که دم
نهادم تاج حنفت بر سر او
نماید این سیم و ز جبری بدتم
گفتا حاجت تو چیست امروز
گفتا از حاجتم از راه حاجت
اگر صاف نشوی او را بگو گدا

حکایت کرد با وی موسی آغاز
گفت از دست شد و در از حجت
گفت از بار بحر حاجت از دست
گفت از بسکه جنو غرق خون
بغرف آفتاب و بیسم که بود آن
ز و حجت بر سر من که هر چند
بگو هر پایشش با دانش گروم
گرفتم افسر از خاک در او
کنون در کنج غم اینم که هستم
خدا ن حاجت تو چیست امروز
خواهم جز تو حاجت را صافی
شرح آن کنم از زبان بند

وگر نمی لب ز شرح آن بیندم
قسم گفتا تا آن کان فتوت
کز آتش لاله و ریاح و مدین
که هر حاجت که امروز از تو دهم
گفتم اول جمال است و جواب
وگر چندی که دیدار تو بینم
بجنبان لب یوسف دعا
جمال مرده اش را زنده دهم
بجوی رفتم باز آورد آتش
ز کافوری برآمد مشک بماند
سفیدی شد ز مشکین طره اش
خم از سرو گل اندامش هر دو

غم و دور و دور و دور و دور
تا آن معمار ارکان نبوت
عصا او علف از بزوان رسیدن
روان سازم بزودی گزینم
بدان کوه که خود دید می زدای
کلی از باغ رخسار تو جنم
روان گردان و لب آینه را
رخس علف ز رخسار که داد
وزان شد تازه گلزار سببش
صبحش اشکارا شد شب تار
در آمد در سواد مهره اش نور
شکخ از نقره خامش هر دو

بیا لای خروا طلسی پیر ضیف
ز قوب یقعدشس چون شه خبرا
کنیدشس در کنز خوشترینک
به پهلومی خودشس بر بحث منان
نحت از خواب خود پر سید
وران پس کرو اندر جا سوا
جواب و لکش مطبوع گفتش
در آخر گفت کین خوابکه دیدم
چه سان تدبیر آن کردن نوام
گفتا باید اما هر شر اخی
مناومی کردن اندر هر و بار
نابخش شک خارا را خراشید

را طلس چون نم کردون
باستغفال او چون بحث بنان
پرو و کلرخ و شمش و کلرنگ
به پرسشهای خوش با و می
و در سبیل نوشینش به نوبر
به پرسیدشس ز هر کاری و حاج
چنان گامد از ان گفتش شکفتن
ز نو تعبیر آن روشن شنیدم
غم غلق جهان خورون نوام
که بروم بنقند در رها
که بنود خلق را جرگفت کار
ز جهره خون فنا را دانه پاید

جو از دانه شو و آکنده خوشه
سنا بنا خوشه را زان رشته
که باشد خوشه در خانه و یکی
بو و هر کس بر اعیان تره
ومی هر کار را باید کفیه
بدانش غایت آنگار داند
ز هر چیز که در عالم توان بین
بمن تفویض کن تدبیر انکار
چون شاه ازومی بید انکار ساز
بمن تفویض کن انکار ساز
سپه را بنده فرمان او کرد
بجای خود به تخت زین اند

سندش همچو دین این شهر توشه
که باشد بارخ حیدر بنام توشه
نیار و روز کار فقط بشکی
بغیر حاجت خود زان دوزخه
که دانه شور بود با او و بسکه
چو دانه کار را کردن تواند
چو من دانه کفیه کم توان بین
که ناید و کرمی چو من بدیدار
بجان عقل پیر جاره ساز
بلک مصر و ادبش سر اوار
ز من را عرصه میدان او کرد
اصد غنث عزیز مصر خواندش

چو با لایبی ایست بزرگ است و بی
چو رفتی بر سر میدان را توان
بهر جانب که طرف آمد پیش تو بوی
بهر گشتی که بگذشتی سواره
چو یوسف را خدا داد این بید
عزیز مصر را دولت زبون گشت
دلش طاقت نیاورد و این غل را
ز بخی روی در و بوار غم کرد
نه از جاه عزیزش جا نهاد
فلک کو دیر مهر و زو و کهن است
یکی را بر کند چون خور بر افکند
خوش آن دانا بهر کار می و با

چو با لایبی ایست بزرگ است و بی
چو رفتی بر سر میدان را توان
بهر جانب که طرف آمد پیش تو بوی
بهر گشتی که بگذشتی سواره
چو یوسف را خدا داد این بید
عزیز مصر را دولت زبون گشت
دلش طاقت نیاورد و این غل را
ز بخی روی در و بوار غم کرد
نه از جاه عزیزش جا نهاد
فلک کو دیر مهر و زو و کهن است
یکی را بر کند چون خور بر افکند
خوش آن دانا بهر کار می و با

نه از اقبال او کردن و از

در شرح حال زینچی

دنی کرد و لبر می نداشت و باشد

غنی دیگر بگیرد و امن او

اگر کرد و جهان در بهای اندو

از اتم و امن او مرز کند و

اگر حبش طرب سازد زمانه

فرد بچند ازان تحشیشی طرب

ز لپا بود مرغ محنت آفتاب

در آن روز که دولت بار بود

عزیزش بود بر سر سایه کستر

همه اسباب عشرت جمع میداشت

نه از او باریا و جانشین که ای

ز هر شادی و غم آرد و بپای

مکرو و شادی هر امن او

بر آرد و مو بهای غصه

ز اندوه دل خود بر کند و

و بد زو عشقهایی جا و دانه

نخواهد کم غم خود کیسر مومی

چنان چون خانه مرغان میشد

حرم خانه چون گلزار بود

نهانی بود رعنا سایه پرور

رخ او ز خسته چو شمع میبشت

غم یوسف ز جان او نبرفت
در این وقتیکه دست از سر او بر
توان روشنی یوسف پیدا نمود
پادشاهش رؤسی در و برآورد
نزد او از واقع او نمی گفت
خوش گزینت بر جور دار بودم
کنون بی مایم از همان بدله
از آن دولت چو بخت خست کردم
بش بهمان برندان برومی راه
بروزم ز ملک غم از دل زدود
منم امروز از آنها دور مانده
مذارم رو بر ورول حسابی

حاجتس از پان او نبرفت
نماند اسباب دولت هیچ چیز
پیش خاطر افکار او نمود
وطن در کج محضت خان کرد
ز دیده اشک می بارید و
در و مکسر ابا مایه بودم
جانش دیدمی هر روز صد بار
برندان کردمش معلوم و محرم
نماند کردمی آنرومی چو مانده
ور و و بوار منر لکاه بود
بدل رکنه یمن محرم مانده
وزو حانی بنم در پیش حسابی

خباشش کرده و چوت زندگ
همیگفت این صدف و آه میزد
ز مرگان و مبدم خواب میرفت
چو آمد آه و ایم و دو آتش
ز خورشید تا و تپید گاهی
بنو و آن خبر کش با لای می بود
خندش را کران مانع نشی
چه بود از مات و ل سوزان
نمی نشست از رخ آهن خوانا
کمی کند می بناخن روی کلان
چو زان خوانا رخ را غایزه کرده
بر روی کار تاوردی و م نقد

که در فالت خیال و آتش غم
ز آه آتش پیر و ماه پیر
کو خواب خواب میرفت
نفرت سر سدی خبر سباهش
بنو و می خبر آن خبرش
فلک را از خدمت ما و سپر بود
ز صد و ف فلک بر و ن کند
تره میرفت آبی رلب او
ازان خوانا بودش سرخ
می نشینم خود را و می قطره خون
بدل عقد محبت نازده کرده
بهر خون جگر کا بن آن عقد

چو سجد ز روی پر کشید
بهر لبش ایو کرد شیرین را
اگر سطلانش از راه سواره
بنو و خریدم بگرم خاک را
زین آید ز دنیا بهر
زین راز تنهای جو جان گمان
ندو کرد و نه بی بستی حواله
جو کردی از حد بنی مال آغاز
جو از بحرانش اندر وی گرفت
در آن بی پشت بود افتاده
دی اندر خون غش خون خبر بود
در آخر داشت یوسف و یوزا

مرد بس از غریب چهار
بنوید کردی او کوزان و بار
را آمد یوسف از مات نظاره
لشند خون تا و از سباهش
و یوسف **۱۵۵**
براه یوسف از فی خانه رفت
جو یوسف یوسف بر فریاد و ناله
جدار خاسنی از هر فی آواز
ز اسب شعلها در پی گرفته
چو صیدی خیزد و روی نشسته
مرد و هرگز کوی تنگ بود
سپهر انداز می و کرد و دل

نکاح و راجعتی چون جمع فیروز
ز نور طمست اندر روی تابان
کره بر خوشه جبرخ از دم
بهر سیمی طایلی بسته از راز
بر خم شمع چون شک خار جانی
اگر عیش بریدی در یک دو
کند نشینی در نگارستان مجنون
گردش میدان شک از غریبان
بلکه گردش زیاده و بیش کنند
براه ارجه شدی بر فطره از خون
نخوش رفتن در آن بودی
چو کنی بود از گوهر روان

و سبب به هر از این و همی
برایه چون نسبی ز نور و طمست
شکن در کاسه بدید از رسم او
رسمی آخری بود حجاب من
از هر ماه نوشن سار و حسنه
بجای اندر نشینی چو چمن نو
برایان از بهیوی بجز چون
یک صحن بریدی گرم چون
کبر و نشن و صصر کی رسید
دیدیدی سبک یک فطره از خون
که چون گرم آمدی از فطره بایل
هری از اسب باز باز

و در آغوش گیر شد و بوی خوش
میداد باغی به درختان
بوی خوش از در گذر و می مانبر
ز شکر چشیده و آب شرب می و سال
در سحره به خندان مرغان کرد
و و بکر بود از دستش مثال
چو بوی خوش در رکابش بامی کرد
کنیدی ز بران او صهیلی
بهر جا راه نشیند صهیلی
شبان سوی آتش آمدند
ز بختی نیز آنرا چون شنیدی
ز حسرت بر سر راهش نشستی

گرفتنی خوشش کرد و درون کربلا
خوشش از سبزه از گلشن نگاه
بر طس از ماه آب از چشمه در خور
بی خوشش از غمال
که ناگاه از جوش و جاده جود
رکاب از هر طرف تان تان
چو ماه انور و و بکر جامی کرد
گرفتنی هر طرف اصناف میل
نمودی عاصی گوسر جلدین
چو سپاره بی ماه آمدند
وزان می لب خود درون
خودشان بر گذرگاه نشستی

چو بی یوسف رسید می خیز از راه
که انک در رسید از راه یوسف
زینچی گفتی از یوسف و راه یوسف
بدل زین منزل پسندید و اعظم
بهر منزل که آن ولد ار کرد و
بهر محل که آن جانان نشیند
چو یوسف در رسید می مالود
گفتندی که از یوسف خبر نیست
بگفتی در فریب من گموشید
تی کش با و شاه ملک جان
سینش باغ جا را تازه سازد
چو جا را تازه کی همراه کرد و

خبرش گوید کاین کوهن گاه
بر روی رحمت خبر رسد
نمی بایم نشان بی در میان
که نادر یوسف یوسف در نه اعظم
جهان پر نافر تانبار کرد و
سینش در مقام جان نشیند
که انبان خود افتاد می ملک
ورین قوم از قدوم او انز
قدوم دوست را از من نشیند
قدومش از کجا پنهان
هم تنها جان جا را تازه سازد
از انجان تازه دل آگاه کرد و

چو کردی کوسن انحراف مخمور
ز بوی افروختن که من عمرم بدم
بناشد پیش از بنم تاب دور
از جانان تا یکی مهر باشم
کجمنی این و بجز او نیست و
ز جام بچو وی لذت نشی
وزان بهان جویم از جان پاش
بدین دستور بودی زور کار
گر رفتن زین سزاه یوسف
نماند عاشق بیدل قانع
و و دم نبود بیک مطلوب نام
جو آمد بومی کل خواهد پیسند

ز جابو نشان صدای دود
بصد تخت دران دوری صوم
نجوم دوری آنرا عبوری
همان بهتر که از خود دور باشم
از خود کیم فراموش افشا
چنان بچو و ران بستی
و ما دم خواستی با فغان و
بنو وی غرازش کار و بار
استغاثت نماند از جان پاش
آزاید حرص او ساعت بسا
بهر دم در طلب برترند کام
چو بند روی کل خواهد پیسند

زینجا کرد و بعد از زره نشین
شبی سر پیش آید بر زمین
بخت ای قید جانم حالت
ترا عزت کرد جان می پرستم
بخشم خود و بین رسوا هم را
ز یوسف چند باشم مانده همچو
مرا در هیچ وقتی و مقامی
بد به کام مرا چون می توان
و را بنامم ببندند چندین
همی گفت این ره خاک میگزود
چو شاه خور به تخت خاور آمد
برون آمد زینجا چون که آید

بنوا می دولت نوید چنین
که عمر می در پستش کانه نشین
سر من در عبادت با بخت
برون شد کوهر جانم بخشم
بخشم باز ده به نام
بد بهی که بستم رونش از دور
بجز و بد از یوسف ملت کابی
چو وادی کام من دیگر نودا
بدن بد بختیم ببندند چندین
ز کبریه خاک را نمناک میکرد
صهیل ابعی یوسف بر آمد
گرفت از راه یوسف نمناک

جوابی به رئیس راکت عالم
این از جن سالکی نیک و دانا

۱۵۲

جانش را سر و کار و گشتند
از عهد منبر هم منبر شد

و کرده بوسف گفت ای پادشاه
مراد می است گفتن غرض منم
بروز اندر تماشای تو باشم
فتم و در سایه سرو بلند
نهم مرهم دل افکار خود را
بگفت خود که بزم کرده است دردم
چو بوسف این نما کرد و از او
نظر رغب نوشتن اسطفا
میان خواست خبر انبوه ماجرا
پیام آورد و کامی شاه شرف
که ما عجز ز لای را جو و دیدیم
ز موج انگری آنچو و کوشش

مراد می دیگر است بگفتن
که در خلوت که تو صحبت منم
شب رو بر گفت با می تو باشم
شکر صنم ز بعد نوشتن خدمت
کام خویش منم کار خود را
و هم از چمنه سار صحبت نم
زمانی سریشش افکند فاش
جواب او نه می گفت و نه از
که آواز به جریل برخواست
سلامت میرساند این دو پاک
تو عرض نیازش را شنیدیم
در آمد بگریختنش بگوشش

مردمانی که این کجودوه
نیکوکاران بکند از او بین گرفتند
هر کس از این شمار آید
در بی چون بپند این آید
بغض و انت کر و می آید
باید از کمان او خد کئی
قدم در جلوه زد و بزه تنگ
همی کرد از غم دور سر جا
زنا و می طاق با اندوه غم
کای در مان ورد و در ناگاه
مرا و می خاطر هر نامراد
منافع آوری در می بسنه

مثال شاهی ملک ابد و ده
بغضت منزل مین گرفتند
بغضت منزل مین گرفتند
بدل ز غم رسیدن سخت کار
انگ کرد و مرد و می شکار
که در تا بر آن افتد و بر کئی
کن و از یکد کسب و می نیک
همی باید بر خون جگر
ز دیده اشک نمی بارید
بر هم خرقه و دوز سینه جا
گناه می کشند هر ناگاه
فبا بر بند و لهامی شکسته

خلاصی بخشی مجوران بند
گرفتار دل افکار خویشم
ندارم طاقت هجران زبوف
تو اہم جہالت سزگی را
بہال عمر بی برکت بی او
بغا نون و فانی کو نباشد
اگر با من ساز می ہمرہ اورا
نمی خواہم کرو مکتو نشینم
بہر بودی جہنم در کردہ ہونم
بلی ہر کس ز غم دار و دوشنگ
وفات یافتن یوسف علیہ السلام و ملک شدن زلیخا از اہم مسائل
بد بکر روز یوسف با بدالن

سبک ساز زندہ غمہا می جویہ
عجب حیران شدہ دور کار خویشم
کرو باشم ہمیشہ در فاسد
سبک زندگی با سید کی را
حیات جاودان مرکت پو
کہ من باشم بکستی او نباشد
مرا پروں بر اول اہلکہ اورا
جہان را بی جمال او ہم طبعم
نہ شب و انت شب را روز را
شب و روزش نماید ہر دو یک
کہ شد دلہا ز فیض صبح شاوان

بر بسم و داد توان و داد بر داد
زین لعل بر آسمان و منبت بر سیم
کسین از غوغا بجاں او غوغا
نه بود می دل صد باره کنم
زیر و دل فغان میگردد و رفت
بخت خانه خود چون بی آورد
پیشش آورد و آتشکین خیم را
تو شکی از تو دستشک حوام
شد از تو راه بخت شک بر دل
پیشش رو بنو چون سجده زد
بگوید از یونهر کامید حستم
تو شکی خواهم از شک تو رسن

از دلین نعلم ز جان فرما و در داد
غوغا و شان طوف را کوک
بجای شد که کس اورا بیند
ز گو می خرمی نه اره کشتم
از آه آتش فغان میگردد و رفت
و دو صد شعوب یک منت می آورد
زبان بکشد و آتشکین خیم را
همراهی که باشد شک زاهم
سر و کر از تو گویم شک بر دل
همراه و بال خود هر دم
از گامی بر دو عالم دست کشتم
بکشد گوهر قدرت شکسن

بخت این روز بر خم شکسته زده
چو شکستنش ببالا کی و چستی
ز شعلت شکستن چون بر باد
تفرع کرد و درو بر خاک مانده
کامی عشق ترا از زهر و تلخ
و کرنی عکس در بخت فتاده
دل بست که مهر خود خراشنی
کسی در بختش افتاد و کجاست
اگر و در بخت آوردم خدایا
مقطع خود جفا بمن بیاورد
ز بس راه خطانمایی از من
چو آن کرد خط از من فغانند

خندل آسای شکستنش بهر ده
بکارش زان شکست ابر و رسته
تا چشم و خون دل و ضو حنا
مدرگاه خدای پاک مانده
نایب و بخت کران و بخت
به بین بختی کی سر نهاد
و را بس افکنی بخت شتاب
که گوید بخت بخت ایزد بخت
بان بر خود جفا بر دم خدایا
خط کردم خط بمن بیاورد
سنا ندی گوهر بمنی از من
بمن ده باز آنچه از من شایسته

شوم دل فاسخ از دواغ بخت
چو برکت از ده غمزه مانده
که پاکست آنگه نشسته را ساحت بیده
بغرف بیده مسکین و محتاج
چو جا کرد و استخس در کونین
بجای گشت زود این نوازا
جلوت خانه خاکی من آور
که تا یکشنبه از خاشاک برسم
کران نیسج چون شور و شکر
کرش در دمی نه دانم که بود
و و صد جان خاک در نایب
فروغ صبح صادق و ادوات

بجسم لاله از باغ بوخت
گرفت افقین کمان مارش
چو بر می نمودنش سر فکیده
نهاد از غرور جا و خسرو می تاج
برفت از سبب آهونش
که بر و از جامن تاب و تو را
بجولا لکله اخلاص من آور
وزین اقبال داد برین بیم
عجب ماندم که ناثر می عجب کرد
کلامش را کی این ماهر بود
که در بید بای با چاهی
مرور قضیه کم کرده رمان

نمود هر صبح صادق را بنام
نه چون شاهان و پادشاهان
ز و بنام و زرش صد سحر
نه هر ظلم که یک و بنام
آمدت زینتی غلبه نمی بود
از ان خوشتر چه باشد پیش
بجنوت گاه زارش باری
پیش او نشسته را از گوید
ز غوغای سپهر چون رست
ور آمد حاجب از در کامی
سنا و بر در اینک آنرا
مرا گفتی که با وی باشد همراه

مرور را و در پادشاهان
که میجویند بهر روز
نظم کردن از وی فرزند
از و دست و و یک
آمدت زینتی غلبه نمی بود
که کرد و کار نیک اندیش
ز مارش سینه آزار باید
حکایت های و برین باز گوید
بجنوت گاه خود بخت
نجومی نیک در عالم فانی
که در ره مرکب را شد عکس
بهرای رسانی تا بدر گاه

کفایت واجب او را روا کن
کفایت او نیست با آن که او را
کفایت رخصت ده تا در آمد
چون رخصت یافت همچون غرض
چو کل خدا این شد و چو نعلین
ز لب خنجر لبش بوسه بخورد
کفایت آنم که چون رو بنو دیدم
فنا دم کج و کوه در بناب
جوانی در غمت بر ما دوام
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
چو بوسف رهنمون دانت این
کفایت می ز بهما آنچه حال است

که در لبش است او را دوام
که با من باز گوید حالت خویش
حجاب از حال خود هم نخواهد
در آمدن دامن در خلوت خاص
و آن پر خنده بر بوسف و کفایت
از و نام و نشان او طلب کرد
نوا از حمید عالم گردیدم
دل و جان وقف کردم بر جان
بدین هر یک می سپیفت دم
مرا بکارگی کردی فراموش
ترحم کردی بر وی زار بکرب
چو حالت بدندان در لبش

جو يوسف گفت با او کامی رنج | افتاد اند با ز لیسای معنی رنج

شرابی بخوای از دل زدن و زنج | بدست از لذت آواز من از زنج

بگو با ز لیسای معنی

دانش ایچی نو مید می شتم
نوشه عقد شنس کن با وید پند
زخمین ی طفت با بی اطرا
بکاح سفین یوسف باز یچی
جو زمان یافت یوسف از خدا
اساس انداختن خرواق
نه مصره سران ملک را خواند
بقانون خلیل دین یعقوب
زبانی را عقد خواند و آورد
نثار افشان بروم ناماهی
رسم سعادت یوسف را خواند
زبانی را به پرسش خست و نشاء

نیز بالایی و نشس محمد بن
که کشتاید ثاب و کار او بند
شود را بنده عقدت که را
از زمان تمام پهلوی
که بند و باز یچی عقدت خواند
نما و اسباب حسن اندر میان
به بحث عروصه رجا به بنامند
بر آیین حمل و صورت خونت
بعقد خونت یکتا کوهر آورد
مبارکباد و گوشاه و سپاهی
بجایس حاضر از اعدا خواند
کلوخانه خاصش فرساده

ز لای را پرستان خود بدند
خروشان از جمال و لو مشین
چو می و هو می مردم بافت ایام
خودسی به نقاب غبرین لب
به فروری وین فرور چارم
فلک عقد نریا را بر آوکت
جهان را شوش شد بر ده راند
مجلوت حرمان با هم نشستند
ز لای منظر در بر ده حاضر
که این نشانه که رب حیده است
نمود زین تشکی سراب با
کمی بر آب خیشش زانک شاد

مروا فتریم پیشین کیش
بزرگش منور و از نور پیشین
بهمز نگاه نمود مرد کسی کام
از رفتن بر ده بر برگ زمین
جراخ افروز کیشی شد زانکم
شعق با فوت را با کومر است
ور آن بر ده حیانی را بر واد
بر و می غر منکین بر ده است اند
دل او از طبعش در بر واد
با بیدار است بارب یا بخواب
نشند از دوش این با بیدار
کمی بر خون زبم نامر ویک

کی لحنی

کهنی کفنی که من با دیده دارم
کهنی کفنی که لطیف و درست عاقل
درین اندیشه خاطر در کنش
بنا که دید کرد و برده بر خاست
زین را نظر چون بر وی افتاد
بهر و نرود از خوشی اشراق
چو بوسف آن محبت نبیند و بد
ز رحمت جامی بر بخت زرش کرد
بجو می خوش لبش آور و بار
بان روی کرد می لب دیده
چو چشم انداخت روی دیدن
بر روی خور عین مطبوع و معلول

که کرد و خوشش ندیدان ز کلام
و دوست ز لطیف نو عیدی حرام
کهنی خوش بود می نگاه ناخوش
می بی بود و خیزل را باران
تافت می و خوش می و در می
ز نور خورشید طلام با شد و نور
ز دوباره خود آن خوشش بود
کنا خوشش مابین سرش کرد
به پیداری کند از خواب باین
وز و مسو و عمری دل رسیده
بان نقش چنین بر رویا
خوش ز آرایش مناسط مغرول

نظر چون باغبان بر دین دراز
طلب بوسید شیرین شکرش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهان
از آن رو کرد اول بوسه را
نمک چون نور شوش منبر کرد
بر بر آن کرنا برده ربخی
میان بسته طلب را جاکت و
نهادش پیش آنرو کل ایدام
ز خازن برده سومی خمه و
کلید حق از یاقوت ترخت
کبتش کام زو و عزمش
چو نفس سرکش اول تو بکنه کرد

معیان کنش بر پای کشتش
بخت تدارک گوشتش را
دو لب بر خوان تو صلیف نکند
که بر خوان نمک به مانند آغاز
و و ساعد و در میان او کرد
نشان فی یافت از پیای کخی
از آن کنج گوهر مخرج کهر جنت
مقتضی حق از نقره رقام
نه عاین داده فعلش شکسته
کنش فعل درومی گوهر
لبس آمد شدن شد عافیت
و ر آخر ترک مایه می کرد

بشمارد که بوی خوش از دهان
شد اعلیٰ کرم شام و ناهنجار
و فریاد از دهن و کلبه بر زمین
لی شکفته و دیگر شکفته
چون آمد در شکفته شام کلون
چو یوسف کوهر ناسفته را دید
بد و شکفته این کبر ناسفته چون
بگفت جز بر زم کس ندید است
براه چاره کرد بر تنک بود
لطیفی در که خواست دیده بود
رباط رحمت کس توه نبود
ز هر کس داشتیم این نغذ را بپس

بشمارد که کس توه از دهان
بر دهن آمد بپای خوشن کهن
زاد و بیدم با شکفته
بپخته در شکفته ناسفته
شکفته حده زو با کرب خون
ز بایش ناسفته غم را جید
کل از باد و سر شکفته چون ماند
و لی او غم با غم کد است
پوفت کار را فی سست کبود
ز تو نام و نشان برسد بود
همین این نغذ را بپرده بود
نزد بر کوهرم کس توک الماس

بحد ایملد که این نغمه است
و دودبار از چه تنم خودم
چو یوسف ایمن را زان بر کمر
بدو گفت نمی بحسن از جوین
بگفت آرمی و می عقد و عهد
بدل و و قیله بانی نبودش
ترا شعلی بدین خوبی که است
شکباتی بود از حد تو من
ز جرمی که کمال عشق خیزد
عبد کردن محبت زیبی بر یوسف را و بنا کردن صبا و سخاوت از برای
بصدق اکس که زو در عنتی کام
که آمد در طریق عشق صادق

که نه نماند از و نماند
بجوی آستنی نسیم بگویم
شبنم از زود آتش نسیم
نه این را که می هستی این نیست
که من بگویم زو و نه نسیم را
بجان و رو به در مانی نبودش
که و هر دم فراموش می هستی
بکس دامان عفو می بده من
کی معنونه با عین سیر
بغضوفی را بد آخرش نام
که نامد بر سرش معنونه عشق

بر کرده لباس شهریار
چو با دو کعبه نکات و در جمل
امان نمود ز جرج عمر و سبک
عنان یکبل ز آماں و آهانه
چو یوسف این بشارت کرد و در
ز شاوی می ممت و امن بخاند
بجای خود شه آفرز کردش
و کلفا ز بنجا را بخواند
بگفتند از بدست غم زبون آ
ندار و طاف این بار جانش
بگفتارشم این واع غمنا
بگفتا اندوش خورسند و ارد

(160)

بر و ن آمد به شک سوار
مرد و کفنه ملک زین پیش
که نشاید و در رکاب و درت پای
بکش پا از رکاب زندگانه
ز شاوی می شد برو هسنی فراموش
یکی از و ارمان ملک را خواند
بجست می شک اندر رکاب
بسی و و و داع من رساند
فتاوه در میان خاک و خون
بکار خویش بگذار آبخاش
ماند بر دل او مانقا است
نخوردند می فومی چون دوازده

بخت حاضر جری و دانش کسی
چو یوسف را بدست السبب نهاد
بی زبان گفست باغ بخت
چو یوسف را از آن بوجان برآید
ز بس بالا گرفت آواز فریاد
ز لحن گفت کس شور و فغان
بد و گفتند کان شاه جوان گشت
و اع کلبه تنگ جهان کرد
چو بسند اسمعیل از خوشبختی
ز مهول انجمن آسرو جهاناک
چه چارم روز نشد از خواب سوار
به مایه ایان شده از خود هفت

که باغ غدا از دمی فغانست
روان آن بخت بد را بوی غم داد
از آن گفست بسوی باغ بخت
ز جان حاضران فغان برآید
همداور گشت فیروزه افتاد
بر از غوغا زمین و آسمان
بسوی بخت کرد و از سر سخت
وطن بر اوج کاخ نامکان کرد
ز توج غم بوشش از بدین
به روز افتاد همچون سایه رها
سماح آن رخسار بدست در گذار
بدان سینه سوز از خود هفت

بی خیانت در کوری و تنگی
رسیده بنی سبز که خطی بود
در این عهدت جهان نیمی
رنا وانی که در لطف و جوشی
بدین آهین ز بس سخنی و بسته
نوبتی هر شکستی را رجا
بهر چه ازین شود جم مارح
طبع هرگز این معنی را دانست
جهانی کرده بر خوش بینانک
نه واقف که دیگر عالمی است
ازان رسم که چونک این چنین
دل و جان را بر اندک گونه و هوا

چه سزای حاره از جسم فزونی
چو بخت شمارش نام بود
که آنکس را بخت زان کرمی بود
کسی آرد اینها برده پوشی
فرا ده حد شکست در درگاه
بهر جایش کبر می مازد
باسباب جهان افتد کجاست
که آنکس می برد آله داد
مذار می در جهان دیگر آنک
که این خاست کرمش و کمی است
ساز می گذرن از عالم دل خون
رومی بر وزن عالم باکش الماس

نمود و حجت ز عالم درک سیاه
شنیدیم که جالبوس عاقل
باین گفته است چون جانش
ز فرخ اسنرم کعوج شود
کف دی دل تو بوش عجب
رہی بکن و زین کاخ و لافور
باید در دست هرگز که کاسی
اوم خاک گفتش از باغدار
است آن گفتش را از باغدار
برافکن برده افلاک ازین
برون از پرده نامد و دوزخ
در ان لم زمر امید کم شو

هنوزت میل و برده نشسته
مزد نورش سر در عالم دل
بیب امی کاشکی ماور زود
که عالم راهش از مرگ نمود
فرخ و حجت از فرخ اسنرم
که ز بهت گاه فروا بنی امر
کسی در حال این عالم نکاه
در و صد گونه سخن و ادب
و کریم خسته ماور زود
مباش از پرده محرم ازین
کران بر لم خورشید و دوزخ
بسان وزه در خورشید کم شو

ز لیا را چو صدف بود درین
بطعن و لعل باز بود سپید
بی روی چو گداز تی حار و سار
رو نعت را که پیش خود نشاند
چو دست بر زوت راست داشت
در آنجایی که دید اندخت بدار
هوای ملک خود از دل بدید
ز شهر خود بشهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بس بود
به بری در تمنای وی افتاد
بس از بری که بنا بر جوان شد
وز آن پس در هواش از لب داشت

که کمر خود فرسود و درین
بمنق عبادین و مساز بود
بوی باد بس فرغشید
یکی عاشق یکی معشوق خواند
راه در شکست و خات داشت
دام غنم بوی خوش گرفتار
ملک حضرت آسک سفر کرد
به بهر خود ز بهر یوسف آمد
بامید وصال او بس بود
بکوری در نولای وی افتاد
بهر روی آنجان جهان شد
بدل فید و فانیست داشت

۱۹۶

چو صدش نو بود بر دهن زنده
دل یوسف بهرش شد خرم
چنان زد راه دل آن دلش
بگرد خاطرش کسی رضا
ز بس گشت طرب را آب داد
و بی زو بر زین پی برده نشاند
چنان خویشید بروی نثار کرد
بی در تو به عشق سحایه
چو خورشید حقیقت گشت طالع
گشای محبت در وی آب
نشی از جهان یوسف شد گزین
چو ز دوست از قها بردامن

تا فرزند در یوسف سرایت
که می آید از لیلان دل که میشنوم
که بکعبه عت نماید از وی شکست
لبش بر لب نهاد می روی
بایش و مبدم حاجت قیو
رخور نشید حقیقت بر تو می فیت
که یوسف را در و چون دره کم
که نشنش عمر در مانع کداز
نبودش پیش دیده هیچ مانع
ز هر چه ناک برش نو بود بکویت
خاصی حب از و افتاد حقیران
دوستش جاک شد بر اهن او

ز بجا گفت اگر من بر تن تو
تو هم بر دستم آنگونه درید
در بن کار از لغات و ست بی آرام
چو بویست بر می او در بندگی
برای او ز زکات نه سخت
چو کاخ آسمان فروزده خسته
بر از نقش و نگار و نقش سینه
ز روزهایش نور کتب تابان
زعانی غفلتیش چشم بد دور
ز عکس شیدا سن خور و دایه
و میده از آب گلک نیک بخت
بهر شاخی ازان مرغی نشسته

و در عیون سبش ازین پیراهن تو
به وایش کمانه من رسید
به پیراهن در بر آتش و پشم
وز بن صفت و نش از شوکی
نه کات نه عباد نه سخت
ازین از لطف طبع او نیست
مبتدش را دور و فکر و نظر و حق
ز در ما قاصدی دولت تابان
مقوس خاقها چون آبر و جور
محال از وی در دین خانیان
ز نخلستان و بواریش درختان
ولیکن از نوا منفار بسته

میان خانه بدو فرخنده بخت
دو صد بدیع المصنوع درویش
زنجی را گرفت از مهر دل بست
بدو گفت ای بابوای گرام
در آن وقتیکه میخواهد می غلام
ز لعل و در پی سرخی درویش
کنون بسم من بی شکر عیان
در و میشن من بی شکر حدایم
تو نکر ساختن بعد از فقر
بخشم نور رفته نور واد
بس از عمری که زهر غم چنان
زنجی هم تو بفن سبب

روز لختی ز لعل من سبب
هزاران لعل و در آویخت
تین بدش بدو از تخت بست
مرا بر منده کردی تا قیامت
گرامت خانه کردی بنام
هزاران رنبت که امکان
عباد و تخته کردم برابر
کرد و دار می پیر مومی عطا
جوانی داد بعد از ضعف
وزان بدو و رحمت کنان
بتر یک وصال من رساند
نشسته بر سر پادشاهی

و ران خلوت مرا می بود

بوصل یوسف و فصل خداوند

خواب در غایت یوسف

ز بی حسرت که ناک ناکش

کند ناستگاه وصل خفته

کشیده ناله دولت آغوش

کند اندوه چرا را فراوش

ز دیده خاطرش از غم غبار

بنا و می بگذارد روزگار

ز ناکه با او باره ببارد

سموم سحر را کار می برآرد

و رآید در رهاش وصل گنج

در خفت آرزو را بشکند شاخ

زینجا چون ز یوسف کام دل فشان

بوصل دامش آرام دل فشان

بدل خرم خیالش در می ریش

ز غمهای جهان آزاد می ریش

تمامی یافت ایام وصالش

و ران دولت به جلالش

بیا بی داد آن نخل برآید

بر سر زنده بل سرزند درین

شبی نهاد یوسف سر بر آب

ره بدارش روز در خراب

بدر میا و بد میا دور نشسته
ندا کردند گاهی فرزند و بیست
ز ما خواهی که آب و گل قسم
چو یوسف با فیداری از خواب
عدمنی خواب را با او میا کرده
ز خوابش با خیال دوری افکنده
دل یوسف ز طور غم بر و نهند
قدم زین تنگنای آرزو داشت
متاع انس از این دیر قیام
کامی حاجت روی مستمند
بغوشم ناج افتد کم هناد
و لم زین کشور فانی گرفته است

برخ چون خورشید تابان بود
کشد ایام و یوسری زو و تاب
به زینت گاه جان و دل قدم
به بهلولی زینا شد ز محراب
از آن مقصود را ما و بی میا کرده
بجانش آتش سحر و افکنده
با قلم و فاش و فاش فرود شد
ره فصیح سراپا را ز برداشت
بمحراب بفا دست دعا بود
بهر افسر هنی تارک بلند
که هرگز هیچ مقبل را نداده
ز بد پر جهان بینی گرفت است

جایم می چون اُم بخود باز
می بر سر پیر تیان
جز این از روی خبر نیست نداشت
نکست اندوخته خرج ناموافق
هر آن انفس که در دل داشت
و فی زمان رده در حاش سر
نباخن رخنه و روی میبکند
به رجومی گران خنده روا کند
شد از ناخن بر اندک لکمون خط افکن
بسینه از نقابین شک میزد
رسم انجا عین تر می رخت
بوی فرفر نایک برده بخت

روغ که در پیش اول آغاز
تا بوی کس مابین عالم توان
که عجم کج در خاکس نهاد
کر جان پاک زو جو افسح صاف
روی بخت و از خاک کر جان
از وزن کف آتش سوزد کم
برامی چشم خود را جو می میکند
سمن را علقه گاه از خوان کرد
جو عرف ناخن در چشم روشن
لباچه بر رخ گلرنگ میزد
زین بر لاله بنو فرمی رخت
به جور بخت مر را ساخت رخت

ز زریان سرو نشینان را شکوه کرد
ز دل بوج ز جان فریاد روا
که بوسف کو کف آرمی او گو
چو عرش کرد زین دهنه شک
ز بس بود اندرین رفعت نشین
زین کاف غلم افتون چون برین
سرش شهادت بر بایس بدیدم
چو آمد برین آرم در شش
چو می کف بر او از کف خست
کلاب از چشم اشک افتون خست
کفن چون برین او را شکوه
مردم رفته اند برین چون

ز زریان سرو نشینان را شکوه کرد
ز دل بوج ز جان فریاد روا
که بوسف کو کف آرمی او گو
چو عرش کرد زین دهنه شک
ز بس بود اندرین رفعت نشین
زین کاف غلم افتون چون برین
سرش شهادت بر بایس بدیدم
چو آمد برین آرم در شش
چو می کف بر او از کف خست
کلاب از چشم اشک افتون خست
کفن چون برین او را شکوه
مردم رفته اند برین چون

چو اینم خنده اولدول شکسته
نمودن این چو در تنه ای می نمود
چو عجب نمی خواب و رخا کنش ندان
زین بین بفرید و بکسش زخم
وزنهای زین زنا کار می دروغ
بیای کام جبین خود مبین
بر بد می از من و تا دم کردی
وفا دلرا خود و داری نه این بود
مرا از دل مرون اکنده فتی
عجب خاری فکرمی در دل من
نه جایی راه رفتن کرده سار
گفت این و عمار می دار ما خوا

چو اینم خنده اولدول شکسته
نمودن این چو در تنه ای می نمود
چو عجب نمی خواب و رخا کنش ندان
زین بین بفرید و بکسش زخم
وزنهای زین زنا کار می دروغ
بیای کام جبین خود مبین
بر بد می از من و تا دم کردی
وفا دلرا خود و داری نه این بود
مرا از دل مرون اکنده فتی
عجب خاری فکرمی در دل من
نه جایی راه رفتن کرده سار
گفت این و عمار می دار ما خوا

جهان بهتر گزینجی بگشایم
یک جنبش از آن اندوه خاشاک
ندید ای تنان زاکو هر پاک
بر آن خورشید آنخورشیدم
ز رخسار خویش دور زار گشتن
کهی فتنش همی بوسیدم بآب
تو ز بر خاک منزل کرده چون گنج
تو ز بر کل جو غنچه کل نهفته
فرورفته تو همچون آب در خاک
خیالت موح خون در خاک من
زوی آتش نجاشاک و جودم
دب و من کسی نمک و دیده

هر که دهر و از کرم و سوسنم
بر صلیت گاه بپوشیدند
بخر خورشید زانجا که نمک
نجاک انداخت خود را همچو بام
ز آنک لعل در کوهر فتنش
فغان میزدند دل کامی و امی من
بر روی خاک من ای بر کمرش
ببالا من چو شاخ گل شکفته
هم بر و نمانده من چو خار و خاک
فراقش سجد در خاک من
از آن بجان رود و بر رخ و دم
که فی از دیده کان اشکی جلیده

همی نامید و هر دو هم بسند
چو فردا از جبر من نه بر دین
بشناسان خود اکنک تان در آید
بجاست می افکند از کاسه سر
چو بپسند از کل روست جیسم
بوی رسم مصبت بهن میوت
چون نمکین ز ما بولش جدا بند
بجانش رو خود آید و بنه او
خوش آنخاشنی که خوبش است
حرفان حال او را چون بدیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
چو سازد نوحه را آنک ندیدند

صبر است نهی مانید بر خاک
رسد خاکبوس می سرنگون شد
و در کس از بر کس دان
ز کس کاشنی در خاک بهر
چکار آید درین جهان سرش
سیم ما دام افکندین بناوت
و ما دام سیم خاکش برافند
ممکنی زمین بوسید جانها
سوی وصل جانانش برآید
فغان و ناله بر کرد و گشتند
همیکه دند با وی با و صدد
نور دیدند بهر ششش دست

بشنیدنش ز دیده مشک بار
ز کرد و ز قشش رخ پاک گرد
بسان غنچه کز شاخ سسین
نمیده هرگز ایندو کس از سر

چو بر یک گل ز باد این صبا
بخشید ز بوی زلفش زلف پاک
بر چو کرد و زلفش زلف پاک
که باید صحبت جان زلفش

عده بین معنی فرمایم

ومی دانای این سرین حکایت
چنین گوید که با هر جانب میل
بدگر جانب و فخط و با دوست
برین آفرین کار دادند
شکاف سنگ فراموشی کردند
بهین حید که جریخ جو خاک کرد
منید اتم که با ایشان چه کینش

که وار و از کین پیران ریخت
که چشم پاک یوسف کرد و محفل
بجای لغت انواع ملاحت
که در نا بوبت سکینش نهادند
میان قمر سنبس چای کردند
که بعد از مرگ از یوسف صدا کرد
که ز بر خاک شان آسوده گشت

بکلی بنده

چون گشتی در وادی راهی ز دور و فرشت و داغ جدا

در این صفت نرسد از محمد فرموده

عفاک الله کامی فرانه فرود
زمر بنیت و ماو آن بهره مند
مرا سفا و شد سال و تراست
برین نم ز غمر رفته خویش
زمن گشتی که کار آمد نماید
چه اکنون که کار از دست رفته است
تو جهد می کن که در کف پاه فار
مکن کاری که سود می دارد
نخت از کب دانش بهره در شو
بود معلوم هر آراد و منبه

مکن از تو باد از بد خداوند
که وقت حاجت آرد اگر بید
ز نامی بید اقبال و مرا رفت
ملول از سال و ماه هفته خوب
کل کار و ن ز خارا آید
از مام اختیار از دست رفته است
بخرن از خبر و ولت سایه دار
سرمه را آن خود می باید آفر
و چهل آید نادانی بدر شو
که نادان مرده دانست زنده

کسی کو دعویٰ فرمایا کہ
لیکن ہمارے پیش و بعد
باید سچا پس عمر و دیر
جو کب علم کر دی و در عمل کون
چہ حاصل زانکہ وار و کمپارا
در خلوت عمل چون غرضی خاص
عمل کز معنی اخلاص عاقل
ز کار خام کس سودی ندارد
جو اخلاص آوری مباحث آگاه
بخوش پوشی و خوش پوشی
عرض از خام و دفع مرکب رویش
جومی افتد بخوش پوشی فرات

کجا با مردگان نمی آید
که علم آمدن و ان عمر کویت
بعلی رو کرانت غیب عابد
که علم بی عمل ز هر پست می آید
کس خود را نکر دی زربخا
رسد آزا مبطر ز کن با خلاص
به پیش پخته کامان خام کا
جو علوا خام باشند غلت آرد
که باشند صد خطر خلاص در راه
باب از راحت است سکون
بزار و میل زینت مرکب رویش
بوز آفات چون فتنی حصان

بورد

بکام نوبه جگر برین آینه سپاس
چو خورشید بر کعبه آید بهر سو
که غنیمت ای کجاست که باشد کرم مار
خبر نرسد تا غافلان که در هر آن
کار یکس که مردمی در کفن
خفت از غیر جان و دیده بر کند
هر از آن قبض بر جان و تن
در شکایت جانک

فلک بر خویش جان آذوق
گرفتاریم در سجده
تا بین کس که زخمی بخورد
ظلمش سبکس سالم نخت

همگی لبش در بر حدایت
زمر سو و در زبان آید و در
مزار و درج با آید و کج کار
بخواند نگاه جان جان جنین
بدان کرد ای کجاست کان خبر زن
وزان پس نقد جان بر خاک کند
جان و دیده جان روشن شد

در شکایت جانک
بی آزار ما ز در آرمایت
رسیدن چون تو ارم از دم
ز عیدس همگی زخمی کرده است
که امین سپید کان ظلم

پهراخر که روز دشن چرخست
هزاران داغ است و مرغی نیست
بود بیدار درین شبهای محرم
چو نگران روز و رست و بخت
بجز آزار ماز و می چه زنگ است
سزد که عیش تنگ تو دلت نام
زبانم که رود در آتش نامت
بسی بر که دشن این سر طام
که نایم طبیع را مگشتند
هنوز این مرغ مافرح سرانجام
طبیع بکشد از یکدیگر بند
هنوز این مرغ دوازده شتاب

هزاره چرخ دل آواز و دست
وزن بی و بیست و سه
هزاران روزن اندر عالم نور
ولی شبها کند مایه سبک
که ماباشد و روز و شب بیک
که ماباشد و شب و روز بیک
بسی نایب موه و خورشید و انجم
شکار مرغ جبار دام کشند
بجده دانه کامی ازین دام
کنند هر یک با جمل خویش بودند
دل بر خون زنده آب و دانه

بُو و کُو کُو زمان فرمی زهر
هزاران با هزاران نغمه ورد
مطلوب فاخته گردین کج
چهارا و بدی و فصل بهار
بهین دم سروی با و خرازا
دم آسرو از دور و قران است
رخ این رزو از اندوه و دوش
ز رفته آب درکت از شاد باغ
نموده عود هر شاخ باغی
ز سر حاد و فنا و نستران
اناران تاج نازک نازون
رخ آنجوبان لب نازا شام

که یعنی در جهان با شمع و کوه
که خوشتر کوه آفتاب است
کرین جنر کسی ناز و برون
به و از خزان کرا غبارش
به بین رخ ز روی برگ زرد
که بهار شاد و حفت از حفت طاق
که دوری بعد نرو کی ضرورت
به پوشش آمدن و رانمش
وم طاقس را با می کلاغی
از ختم رفت پوشش نازون
که می بخند نومی باغ کهن را
ز رخ نامی معطر کرده جامه

و بر لبش زاج و فستق کده
نیشسته چرخ لعلت عباد
ز روی سخن بج آب نہیں
چهار از دست بر دو در یک
مکر و می دست خود بنا کین
بهر رانت عالم را خراین
در بن عشم خانه بزم چون زین
بگیتی در نشاط و خور می منت
بناسد سر بر از مار شکسته
ول از اندیشه نشا می نه کن
بدایع ما فرد می شاد و مباح
بهر جزئی که افتد دل سپید

بصد بر کلاه خون آکنده
بمانا مایه و جور از روی پاش
شده با او زره سازی مثل
بباغ آواره سر ^{طال} کسب
بر بزم از آسمن شاخ خرین
وزان است آن غم آواران
ونی بر مرده خورم چون نه کن
و کر باشد نصیب آدمی منت
نصیب آدمی جز می نصیب
و مانع از فکر آزادی نه کن
بعل بندگی آزاد می باش
کنند خاطر بهر خویش نیت

بصبر صبر بر بدن خواجه افروز
کنا و سستی و از بانند کسل
و اگر تو یکدیگر آنگس که لب است
تو خفته غافل او ایستاده
در آورد از درشتی با می گشت
عصا کبری مکلف گاه روان
چو صرصر تازه شاهی را زین کند
بر زورست چه طافت زبون کرد
بر می دست بسوی کار بست
چو رفت از دست پروین بودیم
رحمت بر و نقد و روشنا
چو از پیش ترا انت برت

غم خویش کند بن خواجه افروز
ورین سحر صبران به بند کسل
بی بسببش کنایه دست است
بکایات می رساند آنچه واده
میدانی روایت ساخت لک
که لکنی را بر هواری بایست
بچوب خشک نتوان کرد بوی
ز دست نقد کرامی بر و کرد
ومی کار بست بر می ماند از دست
مکن خود را بزور خنجه بریم
نواز پیش در سرمه سار
لبش سرمه بر چشم بصبر

چو ز کز نغمی در بزم سازد
نغمه‌ی دلین چون بکسین جبه
نیچ بشاور می زین بخش خوش کار
ز احسان بر اخلاص است بکمال
ز جوان هر کسی کمال است
نمک از خون کبی در حور و حور
مدهوشان فرض سنان هم جسم
بخشش با نیش زان در بر جان
چنان زن لب و دشتگر می کام
ز بهر دوستان جا بر افراشته
که باشد دوست آن بار صدام
کند بار مذن و چون کردی گناه

مذت دوست از سر سبک سازد
که آفریند بر پاست نهید شهید
که نالنج کوهر کردی صفت از
و در نمکنا می مدخل پای
و در انهر و می انگشتان من
مکدر آن را مکن انگشت بر برف
فان الفرض مغراض الحنه
مساز از واهم و ابریکان کران
که بر گردن نماید بار بر افراشته
ولیکن دوست از دشمنان
دشمن روشن نور است
مکد کار و چون کردی گناه

نما خوش کاره کار و چو شب سنا
ز آتاشش نو کرده و دگر بخت
کار نیک کرده و ماور تو
چین پاری چو با خاک او
و گرنه بد تو دور و دیوار خود باش
ز غنای زمانه نشا و سستین
روان شود از اندک کن
اگر باشد شب تاریک و گرد روز
و گرنه باید را این کار از دست
مکن زین کار خانه در گشت
ز و انانین شود این نکته مشهور
انیس کنج نهایی کتابت

نمذ آرد به صحت آتیش
آرد و پاک چو ز آتیش
یکوی نیک نامی به بر می تو
ا بر می خلق فتر اک او
بر ز اعبار بار عاز خود باش
ز اندوه جهان آرد و مین
ز عالم روی دل اندر می کن
بهر و فنی که باشد دل در و روز
نشد به کار بکار می بخوبست
جبال خوش را ده ما گشت
که دانش در گشت و دانست در گشت
فروغ آنچه و انانین کتابت

چشم خود را می بویست بگوئی
و در غایت خفا هر دو تن بر
کار بست کرد از ملک آدم
همه خاک خدای تو می بویست
نه ملک دینی همه روی چشم
بغیر و فطرت ملک بند
کمی ز اسرار قرآن باز بویست
کمی باشند چون صافی در زمان
کمی آرد و ریخته عمارت
کمی از رفگان نابخ خواستند
کمی بر بند از درمای اشعد
هر یک زین معاصد میکنی بگوئی

هر کار و امانی خویش
بجست هر ورق ملک طبع در
و و صد کل برین در بویست
70
در این زنده که را بلب گفت
هر از آن کوهر معنی نمید
که از قول هر راز بگویند
با نوار حقایق رسوخان
حکمت های یونانی اشارت
که از آینه اخبارت رسانند
بجست عقل کوهر زای اسرار
مکن از مقصد اصلی فراموش

گرفت بنود بکلی موی آرد
بر آرد از دل جو بکتاب خوش
چو آمد از نفس مرغ به پرواز
در دین نره از مسل زخا
معرفت کرده موبار یک باشد
مکن چون صوفیان خام بار
طریق بخت کاری را ندانند
را اصل خویش آینه بریده
منه دست نهی اینیم و اندازند
چو بر دستش نهی دست اراد
چو عیبی که تو بخت می خفت
ز دیده خواب رخت دور گردان

مکن خدای از این مایه
نخست از هر در بر سپیدی
و گرفت کلید آرد زینش باز
زبان مکتبی می مازد شرح معانی
چشم حاصل زانکه دل نازک باشد
که باشد کار خدایان خام کار
بخت می مویه از باغست فغان
بماند نافاست ناز سیده
بجز در دست بر می بود و دور
بدست آمد ترا نچسب و دست
مده نقد بخود را از کف مفت
چرا از همجواری مایه گردان

بکلی گشت بر خاک تر کرم
را که بر سرش نغمه خوش کام
ز زلفش که دین نه بند کسین
بدین منت که در مرزین دل کس
یغنی گشت سرخ روی از عفت
و رانجید جمال حور و ابرو
بود و قرب سلاطین آتش سر
جوانش بر فیه و زو و شعل نور
از این رسم که چون نر و یک
منه با منصبی را و رسای
ز اسودن و نامند با پیر
ز منصب روی در بی منصبی نه

به از بهلوز دین بلبتر نرم
بیدان خطا کدوی بند کام
که تنوایی و کربندین از جا
صلح نفس چون اول نه جو
همین کلمه رویش گفت
که ناخرش مستور و ابرو
از آن آتش نشان و دود
از آن میگردید بهر سکن او
ز نور زنده کی باز یک پای
که غزل و نصب را کردی
که کمر و دگر می دست که پیر
که از هر منصبی بی منصبی نه

ز خونت پاک کن اندیشه خون
چو خونت خونس را از سر کشی پس
چو خود را دانه بر خاک افکند
طلب میکنی بعد از جسد
عدو را بهین که چون از تحت فروز
مکن وعده اگر کردی و کن
از آنحضرت که فیاض و جود است
چون داناان نه در بند هر پاش
مکن ما و شش بحر خلوت و خل
نه چون نادان ز پاک گوشتش
چو دود و آه روشنی نو و تابان
چو بندی نشو می از بند و پاش

خواص کن بهر کس بهر کس
نه اندیشه سر نه از سر سجد است
ز خونس فرخ بر و آید و بخت
ز عظم خود و آن سر بلند
نه از عظیم صفا فروزان
هر بن بوفای را را کن
خطاب جمله ما ابو قحطه و
به بر کد از و فرزند سمرقند
ساز می شاد و شش از مکر و
و بکر گوشتش بر و شش کد
چه حاصل ز مکر و شش
چو دانا با پاشش در جان کنی

چون بیتی در یکی دانه از کج
بنا خدای این منین پوشیده کرس
چو روز و ربا می خود جنبش نماید
همان به گامدین و بر می رید
حضرت حاجی

بکار بچکان رو آر حاجی
چه باشد بخت آراوه بود
نه بی ز بر این ز کار کون کاج
نیفتد چون کند در بختی روی
ز حال بخت کاران نوشته کمر
طع را از قناعت چرخ بر کن
بشهرستان سمت ساز خانه

باید قطره قدر گوهر پاک
که ز در خانه کس عرفی بود
از بخت توک بی سامان چو آمد
کند فضل خداست کار ساز
بجو میکند

72

همین بین بیشتر در کار حاجی
بجاک بنی افراوه بود
که از خاست میوه بر سر شاخ
نخوزه شک طفلان حاجی
رسم انداز خانه کون کمر
طلب را از توکل شاخ شکن
بویست گاه عفا آسمان

زبان بکش می در مدح ز بویها
سراش ملک را ندان بخت با
نظر کن در فضول خارگاه
بهین بکسان بیار و بار مثال
میان هر دو ناپسندان و کبر
نمیدانم در بن شکل مد و
مکر گرچه سحر آمیز باشد
زبان بگذار فکر سو و خود کن
در دین از شغل مشغولان هر دار
فزون عشق بر و دران میبازد
همی دار از کداف انفس را پس
انفس کر رومی آکاسی نباید

انفس از بهر بکسان شکت مدح
قوی و ستاین کسبی مدح بخت
که مکر دو بان و دور زمانه
خزان هر دو را بیکر یک حال
برین منوال مکر مدح و کبر
چرا سازی بدین وضع کمر
طبع را امان انکیز باشد
رستی رومی درنا بود و خود کن
دل از مشغولی غولان هر دار
چراغ از پیر شب کو را ن مسعود
که شرط ره رو آمد با پس انفس
از بهر عمر کونانی نشاید

چنانچه زنده کلبه را که بوی
جودانی نرگس می بود و باران
سرمه غلظت کوثر می و و و و
از ان غلظت زنده می پچکائی
بو و زین کام آرامی بجای
چو رنگ آخر ز ارموسفیدی
بدل کره است از ان رنگت
که بر می بر سر برف شکوفه
ورا که بان براه عذر خواهی
سباهی که بدایه شهنشاهان
قدم شکست که دست رعشه و آرا
جراغی فکر زانابی نماد است

و باغ عقل را و و و و و
منور شد به بر می روزگار
بر آمد بر و انشعب نور
برین در بر تو این نور گامی
کز انی است و می بو می و با
چو مدینه موسیقی روستایی
مکن همچو **73** کاران خصل
وزان عم کریم بو آب فیت
باب برف شواذ دل سباه
ندامت زین سیم کاری حاصل
درف برور که فکر مرز و کار
ریاض شعر را آلبه نماد است

آهیم از جهان فرخنده باغی
بدین باره طاهسان چه بگو
خاصی چنین است از دهم و چهار
نظامی کو و نظم و لکناس
در دون پرده اکنون جاری کرده
نیاید پیره تا در پرده باشد
ندارند آن سرالامین امی
و فی کرده ازین پنجاه نیک
ازین وام گرفتاران رسیده
در دون از نفس کسرت پاک شده
به پهلوی خود این دل را بیا
هنی پهلوی کرد کار و ای

ترا در دست جوهر سی کاه
علاص از خیزان محبوبان چه بگو
ز بحر ز سطور و نظم انبیا
تکلف نامی طبع مکنه ریش
ور و مانده همه بر دون پرده
جز آن جز که با خود پرده باشد
نقشب سالم مما سومی العبد
سومی صفت سرامی عنتر آهنگ
بر نر دامن عرش آمده
ز کزت وحدت خود مار چشم
چه باشد که ز خود پهلوی سب
میان کار و امان پهلوی

چون بخت بخت یار بخند از بر دهن
تا می آید بماند بی لاله زار - هر
و می گزید ز راهی دل بستانه
چنان ویراک سرشس مانو کفتم
بجوی از پهلوی مرد مکل

در خاتمه است

بجد السید که بر رسم زمانه
دلم که لطمه سختی در غنا بود
نمکنه از کف فکرت تو ارد
ز دیوار فراغت بافت و
سرم بوداشت از زانو کرامی
فام از فارسی مرکب انانی

که باشد ز دود و آتش صرده
که باشد بنوّه او بخرد نصیر
که پیش کار و امان اس بود کار
بوصفتش گوهر اسرار سغتم
که باشد این دشت آلود و دل

بفرماید

بپایان آمد این دلکش فام
ز فکر فافه و رنگ نایود
نشست از لطمه سختی ست بار
راه نرم افاد از درستی
سبک شد خاطر از بار کرامی
که کردی از عشقش در دهم منزل

۱۶۴

بروم از مبدئش نازده از ناز
 بی راحت ز مرکب شد پناه
 زمان طبع را از و بهر می از نوم
 و رفی عمار بر تیشانی بصد
 بسان کل و و صد ز کس نه کس
 چو کل هر دم رواج نازده شان
 کمانی بین به کلک صدق نوم
 نمانش طوطی اسامی شکر خا
 بنام خود به خرم نو بهار بست
 نو و هر دستان ز و بوستان
 هزاران نازده کل و رومی شگفت
 چشایی معانی شاخ و رشاخ

بجای ضرورت و این عارض شد
 و در ناز و انجمنی شد و پناه
 که به مانده و مان طبع مخوم
 با من با می جمعیت گشتند
 که ناکمی بر کس زیارتان فلک
 ز بهر ناز و شکر نمان مان
 بنام عاشق و معشوق منطوم
 چو روم نام بوسف با ریح
 که نو مانع از م را حار خاربست
 بر نمان ز کل رومی شگفت
 و و صد ز کس بجواب نازده
 عبادش نوا سنجانی کسناخ

مجلس انورہ رو کج سازگار
بهر سو عدلے از چشم سار
خوشنکس اوانه لوح کافور
بغیر از شش از دل غم نبود
ہر آن حرف کہ در وی ختم و آرا
ز جانش زنده مرو و فامی
ز موج بحر الطاف الہی
جو آرد نازہ کلہا را در آغوش
فک ساج شد این حبش قافر
کہ باشد بعد از ان سانی مجدد
کز ہم بست نشستہ شماره
عدا ندایم روان رہ عشق

نشد بد لب آبجو بایس
بر از آب لطافت جو بار
جو در پای در خندان سار
عبار از خاطر و رسم نشود
معنی موج زن یک سار
ز جب آرد مروان و شاد
کنند این نشہ لب را قطرہ خواہ
نکرو و باغبان اورا دامن
رساندہ تا فر سال آخر
نہم سال از ہم غمرہ از ہم صد
ہزار آمد و لہکن چار بارہ
نہادہ بار در منزلک عشق

که مابو این تو غرور و سر خسته
 مبارک برین و ارکان و نیت
 تجویف آنجا مری می کشد
 ز بس در چشمه مری و لبر
 یکی را از دور و دوران کنند
 برسم نغمه زان بر دوش نام
 و گویی کی توان از فتنه و ادراک
 کند و شعر طبعش موشکاف
 نه از زین مشکین و ام و لها
 دل عشاق از این یک مانده و نیت
 بذر کش ختم شد این روشن
 می در بارگاه آ و مبت

نهی و اما ن بوجوب اراده
 عصفه میان و نیت و نیت
 سب چون نام باشد نیت و سر
 از مردوان جهان با نیت و سر
 یکی سر به با کیوان نیت
 که ماند و دور از ان اندیشه عام
 بعد حق نیت این کو هر یک
 و زان موشکاف کلکش سر
 و در از شعر نیت کام و لها
 لب جوان از این یک و نیت
 بسان نور نیت ختم بر ماس
 جزا و لم یافت راه محبت

همیشه با عظمی دور و دوی عالم
جنان و بیل با عظمی عالمی
سخن را دور و عاوا و می کام
سپه کار می کن چون خامه خوش
در بن صحرای جوانو خامه طی کن

همه طبع بهمان نشان و و حرم
که نابد از عظمی عالمی
تا فرشت زبان ملک جانی
بنوا چشم بر خون نامه خوش
وزین سو و اسوا و نامه طی کن

176

زبان را نگونستمال خامه نوی ده
که است از هر چه گویم خامه نوی ده

DI2

منت تمام شد

مکلام حضرت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
این کتاب در خط
شیرین نظیر خالص
است
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
این کتاب در خط
شیرین نظیر خالص
است

